دیوان

میرزا عبدالله گرجی اصفهانی

متخلص به:

اشتها - سرگشته

معروف به میرزا اشتها

با مقدمه‌ای از:

دکتر باستانی پاریزی

استاد دانشگاه تهران

باهتمام:

امین خضرائی (هاله)

اصفهانی

دیوان

میرزا عبدالله گرجی اصفهانی

متخلص به:

اشتها - سرگشته

معروف به میرزا اشتها

با مقدمه‌ای از:

دکتر باستانی پاریزی
استاد دانشگاه تهران

به اهتمام:

امین خضرائی (واله)

دیوان اشتها
میرزا عبدالله گرجی اصفهانی (اشتها ـ سرگشته)
تهیه و تنظیم و تصحیح: امین خضرائی
ناشر: مؤلف
حروفچینی: گنجینه(۶۴۰۲۵۷۹)
نوبت چاپ: اول ۱۳۷۰
تعداد: ۲۵۰۰ نسخه
چاپخانه: هما

مرکز پخش: کتاب صغاد، صندوق پستی ۱۴۴۷۵/۴۶۴

تقدیم به همسرم که در نشیب و فراز
زندگی همواره همیار و همراهم بوده و در
تربیت فرزندان بسیار خوبم سهم بزرگی
دارد.

هو الله تعالی شانه العزیز

دیوان تاج الشعرا مرحوم میرزا نصرالله شهاب اصفهانی علیه الرحمة

والغفران طاب ثراه

بقلم جناب آقای دکتر باستانی پاریزی
استاد دانشگاه تهران

عسل مُصفی

تا دم دروازه بهشت و نزدیکیهای نهر «عسل مصفی» رفته بودم و به دربان دروازهٔ آن، رضوان، نزدیک شده بودم، که پزشکان پر مهر بیمارستان مهر، شیطان شدند و با مهربانی دست مرا گرفته از طریق دروازه شمیران و دروازه دولت به شهرک فره زاد باز گرداندند.

در منزل به استراحت پرداخته به حرکات «دودی شکل» روده هائی که به طرزی وحشت آور «آتشی» شده بودند ـ دست یازیده بودم که همسایه نجیب با ذوق ما آقای **امین خضرائی**، شاعر گرامی، به عیادت آمدند و طبق معمول مردم آباده، که به هر حال دست خالی به عیادت بیمار نمی روند، یک شیشه عسل نیز، دندان مُزد بیمار آوردند*، چه برطبق روایات قدیم «عسل هم غذاست، و هم دوا، شیره و عصاره چهل گل و گیا.» گویا آقای خضرائی متوجه شده بود که این همسایه او، بعد از معالجات، دیگر همان «مهمان جزیره سبز...» مولاناست و به مقامی رسیده که از خوش دهانی دیگر مثل مردم چین ـ از پرندگان چیزی نیست

---

* ـ واینکه آباده‌ای‌ها با دست خالی به عیادت بیمار نمی‌روند، برای اینست که مبادا آدمی مثل شیخ‌الرئیس بیاید و در حق آنها بگوید:

آباده، خرابه‌ای است، ز آبادی دور ـ برعکس نهند نام زنگی کافور!

که در هوا بپرد و خوراک چینی نشود ـ جز هواپیما؛ و از شناگر دریائی حیوانی نیست که شکار چینی نشود، مگر زیر دریائی اتمی؛ و از خزندگان روی زمین هم هیچ چیز که روی زمین می‌چمد نیست که از حلقوم او پائین نرود، جز قطار راه آهن!

همسایه آباده‌ای ما که دکان **کتاب فروشی** هم در شهرک دارد، آن شیشه عسل مصفّی را کنار تخت نهاد، و ضمناً برای آن که ثابت کند که بقول همولایتی رندشیرازی‌اش:

کس عسل بی‌نیش ازاین دکان نخورد　　　کس رطب بی‌خار از این بستان نچید

آری برین مبنی، چون می‌دانست، که خوش اشتهائی بنده بعد از آزمایشات بیمارستانی و خوردن پنج شش بار روغن کرچک* برای عکس برداری لازم با کمک باریوم و غیره ـ سیر تصاعدی یافته و کاملاً اشتهای ما باز شده است، یک جلد دیوان دست‌نویس شده **حکیم اشتهای اصفهانی** را هم در کنار آن گذاشت، مفهوم آن این که اگر ممکن است یک مقدمه مختصر برای این دیوان بنویسید که می‌خواهم آنرا تجدید چاپ کنم.

درست مثل روزهای پذیرائی بیمارستان که صبح ناشتائی کامل، ظهر غذای اشتهاانگیز و شب شام بسیار مطبوع می آوردند، منتهی در کنار سفره شام، پرستار می آمد و یک شیشه محتوی پنج مثقال روغن کرچک هم می گذاشت که آنرا مصرف کنید تا آزمایشات فردا، و رادیو گرافی‌ها انجام شود.

---

* ـ من یک جای دیگر گفته‌ام اگر تمام وسائل پزشکی مدرنیزه و الکترونیزه شود و تمام ادویه و حبوب به اندازه گرد درآید و اشعه لایزر جای همه تیغ‌های جراحی را بگیرد ـ طب جدید، گویا قادر نیست دو چیز را از حوزه خدمت خود خارج کند: نخست تریاک که با آن قدرت معجزه آسایش تسکین‌بخش آلام است، و دوم روغن کرچک، با آن ماسیدنش در دهان، و این روغن کرچک در معالجه جدید همان کار را می کند که اسب در فیلم‌های کابوئی ـ اگر تمام عالم را هواپیما و کامیون و موشک و اتوموبیل و راه‌آهن و T.G.V و دوچرخه و موتورسیکلت بگیرد ـ باز اسب است و زین ولگامش که به آرتیست آمریکائی شکوه می‌بخشد، و در واقع برهان قاطع در فیلم‌های امریکائی در دست اسب است، نه هفت‌تیر گاوباز.

این دیوان حکیم اشتها هم که همسایه عزیز برای مقدمه‌نویسی بنده در کنار شیشه عسل نهادند - از نوع همان شیشه کوچک کرچک بود - منهای در دهن ماسیدنش و فنجانی آب گرم بدرقه خوردنش.

تجدید چاپ دیوان حکیم اشتها، کار بی‌تناسب و بی‌ربطی نیست، زیرا همه می‌دانند که در دنیا هر چیزی طالبی دارد و بقول سحابی استرآبادی:

عـالـم هـمـه دردسـت و، دوا مـی‌خـواهـد
و زخـوان کـرم، بـرگ و نـوا مـی‌خـواهـد
کـس بـی‌حـاجـت نـمـی‌تـوانـد بـودن
درویـش غـذا، شـه **اشتها** مـی‌خـواهـد

خضرائی مقدمه‌ای از من برای کتاب حکیم اشتها می‌خواست، چون از میزان اشتهای من به مقدمه‌نویسی بعضی کتابها آگاه بود، مخلص نیز فرصت غنیمت شمرده و شیرین‌ترین «براعت استهلال» برای این مقدمه همین نکته را دانست که مقدمه را با عنوان عسل مصفّی آغاز کند - عنوانی که در قرآن کریم نیز جای پائی برای خود یافته است، خصوصاً که عسل خاص بهشت است و من از دروازه بهشت برگشته بودم. یاد خیر عسل، در کلام قدیم و قرآن کریم آنجا آمده که در سوره مبارکه «محمد» خداوند تبارک و تعالی فرماید: مثل الجنة التی و عدالمتّقون فیها انهار من ماء غیر آسنٍ، و انهار من لبن - لم یتغیر طعمه، وانهار من خمر لذة للشاربین، و انهار من **عسل مصفی**، و لهم فیها من کل ثمرات و مغفرة من ربهم...* و به خاطر همین ماده شیرین دلپذیر است که خداوند به زنبور عسل «مگس نحل» وحی فرمود که در کوهها و بن شاخه‌ها منزل کن و عسل بساز، و در واقع زنبور یکی از معدود و محدود حشراتی است که مورد وحی خدائی بوده است: و اوحی

---

* - سوره ۴۷، محمد، آیه ۱۵.

ربک الی النحل ان اتخذی من جبال بیوتاً و من الشجر و ممایعرشون،* و اصلاً یکی از سوره های قرآن بنام همین نحل نازل و موسوم شده است.

در تاریخ طولانی ادبی ایران، ضمن آثار با ارزشی که در مسائل عشقی و تغزلی و حماسی و داستانی و امثال آنها باقی مانده است و سرمایه اصلی ذخائر فرهنگی ماست، تعدادی معدود و محدود، آثار و نوشته‌های ادبی و ذوقی هم داریم که مطلقاً و کُلاً در مورد مسائل اجتماعی است و ربطی به آن عوالم بالا و ملکوتی و آرمانی و بقول فرنگی‌ها رمانتیسم ندارد.

در واقع شعرا و گویندگانی داشته‌ایم که متوجه احتیاجات زمینی آدمیزادگان شده و می‌دانسته‌اند که سه خاصه و غریزه آدمیزاد که اساس تکوین زندگی مادّی اوست: مسائل جنسی است و مسائل پوشاکی و مسائل خوراکی ـ چیزی که آدمیزاد ظلوم جهول ـ باز به تعبیر قرآن کریم ـ از بدو خلقت گرفتار آن بوده و تا ابد نیز از این گرفتاری‌ها خلاصی نخواهد یافت و عوام از آن به «جلق و حلق و دلق» تعبیر می کنند.

از این نمونه است مثلاً آن شاعر یزدی **نظام قاری**، یک قاری سر گور قرآن‌خوان، که شاعر شد و کارش به نزدیکی دیوانیان رسید. آن وقت آمد و دیوانی ساخت در صفت البسه و پوشش های گوناگون ـ که اگر آدم اول متوجه نباشد فکر می کند او یک آدم خوش‌لباس است مثل مرحوم نصرالله فلسفی، که صد دست لباس گوناگون و کراوات داشت و هر روز به شیکی و قشنگی می‌پوشید (چون زن و بچه نداشت تنها دلخوشی‌اش این بود) و بنابراین این تصور پیش می آید که نظام قاری یک کلکسیون لباس داشته ـ موزه مانند از تمام پوشش‌های عصر خود ـ خصوصاً که یک جا اشاره هم می کند:

به **رخت خانه** قاری خرام و زینت بین
که متکای مهش گرد بالش طنبی است

---

* ـ سوره نحل، آیه ۶۸ و به همین دلیل در دل کوهها و سنگها و شاخه‌های بلند عرش سای درختان منزل می گزینند.

ولی خدای داند و مردم یزد و ایرج افشار که می خواهد دیوان او را تجدید چاپ کند، که شاید نظام‌الدین قاری از داشتن یک پوستین پر کک و شپش زمستانی هم محروم بوده است.

نظام الدین محمود معروف به قاری یزدی به **شاعر البسه** شهرت یافته، زیرا یک دیوان دارد که نام بسیاری از لباس‌ها و پوشاک‌های عهد خود را در آن آورده است. بِرون می گوید: این مرد حوالی ۸٦٦ هـ /۱٤٦۲م ـ زمان تیموریان، حیات داشته است:

ز اطلس فلکم پرده در طنبی است
به طاقچه مه وخور جام و کاسه حلبی است
به پرده شاهد کمخا و جلوه گر میخک
به هم بر آمده دستار کاین چه بلعجبی است
دراین که صندلی بقچه کش به پایه رسید
سبب مپرس که آنرا دلیل بی سببی است
به رخت خانه قاری خرام و زینت بین
که متکای مهش گرد بالش طنبی است
زنظم البسه قاری به پارسی گویان
زبان خموش ولیکن دهان پرازعربی است

لباس چیزی است که از عهد کیومرث پلنگینه پوش تا روزگار سکونت گزینی کاخ سفید، آدم از آن بی نیاز نبوده.

من در احوال یکی از وزراء قدیمی خوانده بودم که آن وزیر همیشه در لباس «تأنّق تمام کردی». اسم آن شخصیت را فراموش کرده‌ام و فعلاً دسترسی به یادداشت ندارم، و این مرد آنقدر لباس داشت که در یک سال هیچ روز نبود که لباس او با لباس روز قبل تفاوت نداشته باشد.

من این حرف را همیشه با احتیاط تلقی می کردم، تا وقتی که در جراید روز خواندم که: خانم ایملدا مارکوس، همسر مارکوس دیکتاتور ثروتمند فیلیپین، که توسط خانم اکینو بیرون رانده شد ـ آری، این خانم مارکوس ۵٦۰۰ جفت کفش

داشته ـ یک کلکسیون کامل که اگر سالی یک کفش هم می‌خواست عوض کند، شش برابر عمر نوح می‌بایست عمر کند، و اگر روزی یک جفت کفش عوض می کرد، بیست سال تمام لازم بود تا یک کفش را دوبار بپوشد* و در این بیست سال لابد تمام کفش‌ها از مد افتاده بود. بنابراین تعریف، نظام الدین قاری، بازگو کننده و شناساننده یکی از بزرگترین احتیاجات آدمی ـ یعنی پوشاک است ـ و می‌شود در این عنوان که در صدر مقاله اشاره کردیم او را **شاعر دلق** لقب داد. و چون در یکی از ابیات خود ـ از «عسلی» ـ که نوعی لباس است رسمی و دکولته از تیپ پوشش زنبور عسل ـ نیز یاد می کند، بنابراین در این مقام با عنوان مقاله ما که عسل مصفی باشد نیز ارتباطی حاصل می کند:

طیلسان صوفی ارمک بود از بندقی‌اش

و ز گلیم عسلی نیز ردائی دارد ⁑

آن چند تن شاعر و گوینده یا نویسنده‌ای که تنها به این سه مسأله احتیاجات غریزی آدمیزاد پرداخته‌اند، البته اگر آدم بخواهد بر مبنای دیوان آنها قضاوت کند، ممکن است مثلاً فکر کند که آدمی مثل سوزنی سمرقندی ـ براساس هزلیات او ـ حیوانی بوده به صورت انسان که شب و روز پوزه به دنبال این و آن داشته، دائم از اسافل اعضاء دم می‌زده، و هیچوقت جان او از دیو شهرت خالی نبوده و در واقع یک **خروس قندی سمرقندی** بشمار می رفته.

در حالی که وقتی قصاید و قطعات دیوان او را می خواند متوجه می‌شود که

---

* ـ مار در بتکده، صفحه ۷۵.

⁑ ـ از برکت عسل گرانبهائی که زنبور ـ این حشره پرکار، پدید می آورد، در قرآن کریم، یکی از سوره‌ها به نحل «مگس انگبین، عسل» خوانده و عنوان داده شده و چنین افتخاری حق این بود در حق «کرم قز» (کرم ابریشم) بانی راه ابریشم، نیز حاصل می‌شد که نشده. این که عنکبوت این موقعیت را یافته و سوره‌ای به نام خود در قرآن دارد شاید تنها به خاطر این نباشد که دقیق‌ترین کارگاه ریسندگی و بافندگی برای تأمین **دلق** را پدید آورده است ـ بلکه شاید بدان علت باشد که او با بافندگی خود، جان پیغمبر اسلام را از آسیب تعقیب کنندگان در غار ثور نجات داد (جامع المقدمات ـ آدمیزاد و لباس، ص ۳۱).

مردی است حکیم و متعادل و قابل احترام، که اخلاقاً لیاقت هم‌نشینی رجال و امراء و عرفا و ادبا را داشته، در عین حال به فقر و ناداری و قناعت هم زندگی می کرده تا جائی که بعید می‌داند بسیاری از مسائلی که در هزلیات خود مطرح کرده اصلاً در حق او صادق بوده باشد. آدمی که در سرمای سمرقند محتاج پنج من هیزم است و از خواجه وقت می‌خواهد که به او هیزم برساند، دیگر جای آن حرفها برایش باقی نمی‌ماند، خصوصاً که زن و بچه‌دار هم باشد:

کسی که یک ره بر تو نیاز عرضه کند
رسانی‌اش علم بی‌نیازی از بر کاخ
سئوال من به تو گیراتر است، می‌دانم
از آنکه آتش افروخته به هیزم تاخ
حدیث هیزم از آن گفته شد که در خانه
نماند هیزم هیچ ازبرای ما یک شاخ
نهاده‌اند زن و بچه من از سرما
بسان سگ بچه نیفود بر در سوراخ
از آن که بر در همسایگان خجل نشود
همی زند زن من سنگ یافه بر چخماخ
مرا ز چک چک چخماخ یافه باز رهان
فرست هیزم تا دیگ برنهد طباخ *

و جای دیگر از بی‌لباسی می‌نالد و برای نان پاره اقطاع و کمک خرج:

صاحب خسرونشان کزتو و رأی روشنت
روشنائی وام‌خواهد خسروسیارگان
نیست بررأی توپوشیده که چون غمخواره گشت
سوزنی پیر دعاگوی‌تو از نان‌خوارگان

* ـ دیوان حکیم سوزنی سمرقندی، تصحیح دکتر ناصرالدین شاه حسینی ص ۳۴۵.

جامه برتن پاره کرداز جور بی نان پارگی
درغم بی جامگان ماندست و بی نان پارگان
چاره بی چارگان کشور ایران توئی
کار این بیچاره ساز، ای چارهٔ بی چارگان

من روزی که قصیده مطنطن بزرگوارانه حکیم تاج الشعراء محمدبن علی سوزنی سمرقندی را ـ که اصلاً اهل نخشب بود و گویا از احفاد سلمان فارسی بوده، و خود در بخارا تحصیل کرده بوده ـ خواندم، از همه تصوراتی که سالها درباره این شاعر هزال داشته‌ام، استغفار کردم. می فرماید:

ز هر بدی که تو دانی هزار چندانم
مرا نداند زان گونه کس ـ که می دانم
به آشکار بدم ـ در نهان، ز بد بترم
خدای داند و من ز آشکار و پنهانم...
مرا نماند روزی هوای دامن گیر
که بی گناه بر آید سر از گریبانم
به یک صغیره مرا رهنمای شیطان بود
به صد کبیره، کنون رهنمای شیطانم...
هوا نماند تا ساعتی به حضرت هو
هواللهی بزنم، حلقه‌ای بجنبانم...
اگر بسنجم خود را زنیک و بد امروز
بر آن نهم که در آن روز حشر میزانم
منم به پله نیکی ز یک سپندان کم
به پله بدی اندر هزار سندانم...
به حق دین مسلمانی، ای مسلمانان
که چون به خود نِگرم نیک، بد مسلمانم
رسول گفت: پشیمانی از بدی توبه است
از این حدیث، اگر تائب است، من آنم

فلان و بهمان گوئی که توبه یافته‌اند
چه مانع است مرا، من فلان و بهمانم
بدین تنی که گنه کردم و توانستم
چو باب توبه نشد بسته توبه بتوانم...
به زهد سلمان اندر رسان مرا، ملکا
چو یافتم ز پدر، کز نژاد سلمانم
به حق اشهد ان لااله الا الله
چنان بمیران کاین قول بر زبان رانم...

از همین نمونه می‌شود قضاوت ما در باب آنها که کتابهای «الفیه و شلفیه» می‌نوشته‌اند و رساله **فجوریه** تنظیم می‌کرده‌اند و تصاویر بر آن نقاشی می‌کرده‌اند، و در کتابخانه‌های اختصاصی سلطنتی نگاه می‌داشته‌اند، گوئی آنها شب و روز (استغفرالله) در حال «نعوظ» بوده‌اند، در حالی که اگر روانشناسان روزگار ما به احوال آنها برسند، شاید بسیاری از آن قوم، اصلاً قدرت جنسی نداشته از این لذت کم‌نظیر حیاتی محروم بوده‌اند، در حالی که برای دیگران هزار و یکشب قصه می‌گفته‌اند و آن هم برای شاهان و امراء.*

تا صحبت عسل در میان است، آن را ربطی به همین موضوع هم بدهم و بگذرم: وقتی جابربن عبدالله حضور حضرت علی بود. امام فرمود: «دنیا بهترین لذت‌هایش در خوراک، و پوشاک، و لذایذ غریزی خلاصه می‌شود: بهترین غذاهای دنیا عسل مصفاست و این عسل که گواراترین غذاهای دنیاست، محصول یک **حشره**⁑ است. و بهترین پوشاک دنیا حریر و پرنیان است که آن هم محصول کار **کرم ابریشم** است. پس وای بر کسی که برای این نفس بلند برآورد که چرا پوش ابریشمی ندارد، یا اینکه چرا عسل **نوش** مصفی ندارد. **از طرف دیگر بهترین لذتهای جنسی و غریزی دنیا در برخورد دو مجرای بول** - باهم - خلاصه

---

* - و نمونه‌ای از تصویرهای پورنوگرافی هزار و یک شب در کتابخانه سلطنتی هست.

⁑ - آن هم حشره نیش‌دار.

می شود ، بنابراین لذاید مادی دنیا ارزش افسوس را ندارد »*

یک شاعر بد زبان و خشمگین داشته‌ایم که طبیب هم بوده و به همین علت شاه عباس او را مورد خشم قرار داده و او از ایران به هند مهاجرت کرده است، در مورد این حالت تزهد آدمیزاد و ترک احتیاجات جنسی، رباعی عجیبی دارد:

ای آنکه، به دهر، داد معنی دادی
نی بوسیدی، نه دیدی و، نی دادی
گر مطلب تو در آن جهان هم عیش است
پس نقد به نسیه از چه رو می‌دادی ⁑

اما سومین نوع شعرای ما که بیشتر به حلق پرداخته‌اند، اتفاقاً متعدد هستند، و یکی از قدیمترین آنها: حکیم ابواسحق شیرازی معروف به **بسحق اطعمه** است که اصلاً حلاج بود (پنبه‌زن) و از شعرای عصر تیموری بود. بِرون وفات او را در ۸۱٤ هـ ٤۱۱ .م می‌داند و بعضی دیگر ۸۳۰ هـ ٤۲۷ .م⁂ و گویا در دم و دستگاه اسکندربن عمر شیخ نوه تیمور وارد بوده و با شاه نعمت‌الله ولی کرمانی مناسبات یافته است. بسحق اطعمه شاید قدیمترین شاعر حلق شمرده می‌شود.

دیوان حکیم بسحق شیرازی بارها چاپ شده، و یک تحقیق بسیار عالمانه و دقیق و لطیف کرده است در حق او مرحوم عبدالغنی میرزایف-رئیس فرهنگستان علوم تاجیکستان، و خود نسخه‌ای از آن امضاء کرده به من مرحمت فرموده بود ⁂⁂

آن طور که برمی آید، در روزگار حافظ و مدتها پس از او، در مجامع ادبی شیراز، تفنّن‌هائی در جمع ادیبان صورت می گرفته که جنبه بدعت و نوآوری‌هائی هم داشته است. و ما می‌دانیم که آن مجامع ادبی که با حضور امثال حافظ و عبید زاکانی و آن خانم جهان خاتون و جهان ملک دختر مسعود شاه اینجو، و بسیاری

---

* - مقاله حضرت آیت‌الله عبدالله جوادی آملی، ماهنامهٔ گمرک، شماره ۲٦ ص ۱٤ می و، از دست مغ در جام زرین....

⁑ - رباعی از مسیح کاشانی است.

⁂ - لغت‌نامه دهخدا، ذیل بسحٰق.

⁂⁂ - پاریس چاپ ۱۹۷۱ م/ دوشنبه.

دیگر، از وزراء و ادیبان تشکیل می‌شده ـ غزلهای شاعران محلی و شاعران دور و نزدیک هم به مسابقه گذاشته می‌شده است. *

اگر بخواهیم از ظاهر دیوان ابواسحق قضاوت کنیم، بظاهر چنان می‌نماید که بسحق شب و روز را در آشپزخانه می گذرانده و لحظه‌ای از خوردن انواع خوراکی‌ها غافل نشده و آشپزخانه‌ای داشته که آشپزخانه رستوران «اندرسن» کپنهاک را ـ که صد وهشتاد نوع غذا به مشتری سرو میدهد ـ پشت سر می گذاشته است** در حالی که وقتی به شعر او دقت کنیم متوجه می‌شویم که می گوید:

گرمسلمانی همین ترک غذاهای خوش است

کافرم گرمن به عمرخودمسلمان بوده‌ام

سالها، از بهر کاچی درصفاهان گشته‌ام

قرن‌ها از بهر بغرا در خراسان بوده‌ام

طمعکارتر و شکم باره‌تر از خود بسحق، آن شیرازی‌هائی بوده‌اند که به قول ادواردبرون، در تکیه چهل تنان، شب‌های جمعه به زیارت قبر بسحق می رفته‌اند و عقیده داشته‌اند که هر که شب جمعه با نیت خالص به زیارت آن قبر رود، و در آنجا بعد از فاتحه، از روح شیخ طلب طعامی نماید، مطلوب او حاصل گردد و بر آن طعام دست یابد. ***در مجامع ادبی آن روزگار شیراز، و گاهی کرمان، یکی

---

* ـ رجوع شود به کلاه گوشه نوشین روان ص ۱٦٤.

** ـ من یک نسخه از برنامه غذائی این رستوران را همراه آورده بودم که یک مترونیم طول داشت، و آنرا به امانت به یکی از صاحب رستوران‌های تهران دادم که متأسفانه بازپس داده نشد. این برنامه جان می‌داد برای سفره‌ای که حسام‌الدوله اردشیر حاکم مازندران ترتیب داد برای پسر خوارزمشاه که یک فرسنگ خوان نهاد و چهار هزار خوارزمی را نان داد« مدت یک ماه حلواها و شکر پیله و انواع نانها ترتیب فرمود ساخت. و قرار نهاد ـ که از گنجینه تا سپید دارستان زمین برافکندند ـ تا مسافت یک فرسنگ خوان نهد» (نون جو، ص ۷۷، نقل از تاریخ طبرستان).

*** ـ از سعدی تا جامی ترجمه علی‌اصغر حکمت ص ۳٦۳.

همین حکیم اشتها اصفهانی، آدم تصور می کند، او ـ حداقل، مثل سلیمان بن عبدالملک خلیفه اموی، از فرط اشتها «... روزی، احشاء سی بره بریان را با سی نان تنک به کار برد... و میفرمود تا شبها طبقها، حلوا بر بالای سرش می‌نهادند ـ و در هر محل از شب که بیدار می‌شد از آنها تناول می‌نمود... و

از موارد قابل اعتنا، استقبال از اشعار سعدی و حافظ و عماد و عبید و سلمان ساوجی و امثال آنها بوده است، و این بسحق اطعمه از کسانی است که به لحن طنز و طعن آمیز خود از بسیاری از این ها ـ ازجمله شاه نعمت‌الله ولی که معاصر او بوده و شاید هم در شیراز با او ملاقاتی کرده باشد ـ استقبال نموده است.

مرحوم سعید نفیسی در حق او می نویسد: بسحاق اطعمه مبتکر سبکی است در شعر فارسی، که گفتار شعرای پیشین را تغییر داده، و در آنها اسامی خوراک ها و طعامها را آورده است و به نظم و نثر لطائفی در این زمینه دارد، و مجموعه آثار وی در این زمینه شامل دیوان اطعمه و مناظرة الاطعمه است.*

از نوع استقبال ها، مثلاً، غزل: اگر آن ترک شیرازی... حافظ است که بسحق گوید:

به پیشم چون خراسانی گر آری صحن بغرارا
به بوی قلیه‌اش بخشم سمرقندوبخارارا
بگو بسحاق وصف خوشه انگور مثقالی
که بر شعر تو افشاند فلک عقد ثریا را

یا شعر عماد فقیه: مگر فرشته رحمت درآمد از درما... که بسحق گوید:

مگر که شمع مزعفر درآمد از در ما
که بر فروخت از آن کلبه محقر ما

یا شعر شیخ سعدی: مشنو ای دوست که غیر از تو...، که بسحق گوید:

مشنو، ای نان که بجز دنبه مرا یاری هست
یا بجز مالش چنگال، مرا کاری هست

بسیار بودی که مرغ بریان گرم پیش او آوردندی، او صبر نکردی که خنک شود ـ به آستین مرغ را گرفته بخوردی...» (حبیب السیر ج ۲ ص ۱۶۸)، و اگر این نبود، لااقل حکیم اشتها روزی یک شکم سیر از «بریانی» خاص اصفهانی دیگر باید خورده باشد، اما خیر، چنین نیست. خود او گوید:

گردند به اشتها مرا شهرهٔ شهر   این قول خلاف، گردن گوینده
با مشت جوی کنم قناعت چاکر   از فصل خزان تا سنهٔ آینده...

* ـ تاریخ نظم و نثر پارسی، ص ۲۹۶.

چه عجب، کنگر اگر همنفس بریان شد
همه دانند که درصحبت گل خاری هست

یا شعر کمال خجندی: سرو بالای تو سر تاپا خوش است:

گفتگوی پسته با حلوا خوش است
ماجرای چربه با خرما خوش است

یا جلال طبیب عضد، شاعر متنفذ عصر مظفری که گوید:

ای برگ گل سوری،ازخار مکن دوری
از خار مکن دوری، ای برگ گل سوری

که بسحق در جواب گوید:

ای باده انگوری، از نقل مکن دوری
از نقل مکن دوری، ای باده انگوری
بسحاق تومعذوری، گر کوفته خورباشی
گر کوفته خورباشی،بسحاق تو معذوری

گویا در جواب شاه نعمت‌الله ولی که گفته بود:

گوهر بحر معرفت مائیم
گاه موجیم و گاه دریائیم
ما بدین آمدیم در دنیا
که خدا را بخلق بنمائیم

بسحق اطعمه گفته بود:

رشته لاک معرف مائیم
گه خمیریم و گاه بغرائیم
ما بدان آمدیم در مطبخ
که به ماهیچه قیمه بنمائیم

و می گویند شاه نعمت‌الله در حضور جمع از او پرسید که: رشته لاک معرفت شمائید؟

بسحاق گفت: چون ما نمی توانیم از الله گفت؛ از نعمت الله می گوئیم.»

رسالاتی که بسحاق اطعمه نوشته و باقی است عبارتند از:

رساله کنزالاشتها و مثنوی اسرار چنگال (در محل ما چنگ مال گویند و خرما و روغن و نان را در چنگ مالیده خورند ـ خوراکی که نادر اغلب مرید آن بود) و داستان مزعفر و بغرا که خود یک مناظره است، و رساله خوابنامه.

مرحوم میرزایف، یک فرهنگ لغات نیز به آخر کتاب افزوده، و در واقع استفاده از آن را چند برابر کرده است.

من درباره بسحق باید کوتاه بیابیم و حرف دولتشاه را تکرار کنم که گوید «زیاد براین اوصاف خوان نعمت ابواسحاق در اشتها حدتی پیدا می کند و مصلحت گرسنگان مفلس نیست» خصوصاً که بنا هست مقدمه مربوط به کتاب حکیم اشتها بوده باشد.

یک شاعر با ذوق دیگر داشته‌ایم، به اسم تقی دانش ملقب به ضیاء لشکر که پنجاه شصت سال پیش دیوانی به نام **حکیم سوری** چاپ کرده است. این تقی دانش منشی مخصوص بعضی وزراء ازجمله قوام‌السلطنه بوده و شعر خوب می گفته و خط خوش داشته و اشعاری هم در وصف اغذیه و اطعمه داشته که در مجلات قدیم، مثل ارمغان چاپ شده، و ضمناً دیوان او هم جداگانه چاپ شده است.

ادیب‌الممالک فراهانی درباره اشعار حکیم سوری، تقی دانش، می نویسد: «اشعار حکیم سوری، که نمونه سحر حلال است مجذوبم داشت. فرمودید:

دلم در حسرت روی بُرانی است　　بدین کار ثواب امشب که بانی است؟
به بوران دخت رحمت می‌فرستم　　به هر سفره که می‌بینم برانی است

و اشاره درین معنی به این است که دانش اعتقاد داشته که بوراندخت برای مأمون شوهرش، غذای برانی پخته و از آن روز بدین نام معروف شده است. و این البته بعید نیست چون بسیاری از غذاها به دلائلی به اسم اشخاص معروف شده‌اند.

مرحوم ابراهیم خان ظهیرالدوله، حاکم عصر فتحعلی شاه در کرمان (۱۲۱۸ـ۱۲۴۰ هـ ـ ۱۸۰۳ـ۱۸۲٤م.) ایام عاشورا این غذای لطیف و نرم و رنگین **شله‌زرد** را می پخت، و هزاران کاسه مسی به یک اندازه ـ که در بازار مسگری گنجعلی‌خان برای او می ساختند، می گرفت و پر از شله زرد می کرد و با کاسه،

آن را به مردم کرمان می خورانند. مردم کرمان این غذا را دیگر شله‌زرد نمی خوانند، بلکه هنوز هم **«ابراهیم خانی»** می خوانند، و جالبترین از آن آنکه آن کاسه های کوچک یک اندازه نیز که به تمام مردم داده می‌شد، در عرف عام به ابراهیم‌خانی معروف شده است، مثلاً مادر به دخترش می گوید: **ابراهیم خانی** را بده، یعنی آن پیاله که اندازه معین دارد و شاخص است.

حکیم سوری در حق آش رشته گوید:

از آش رشته است، لبالب تغارها
وز سوریان نشسته به گردش هزارها
و آن چمچه‌ها گرفته به کف هریکی به جهد
مانند نیزه‌ها بکف نیزه‌دارها...
خوشتر زروی نقش برانی نکرده است
نقاش دهر زین همه نقش و نگارها

در عربی مُهَلَّبْ به معنای شیربرنج است و در باب **فرنی** ادیب الممالک در جواب حکیم سوری گفته بوده:

مهلب بن ابی صفره میر ازدی را
شنیده‌ام که زبونی رسید، از قولنج
برای داروی این درد، ریخت زر چندان
که گشت جمله تهی خانمان و کیسه و گنج
بپُخت، فرنی‌اش از شیر گاو و قند و برنج
یکی طبیب و، رهاندش ز دردو رنج وشکنج
کنون به نام مهلب، مهلبیه بماند
چنان که ماند زلجلاج در جهان شطرنج
وز آنش فرنی خوانند در بلاد عجم
که هم به فرن شود پخته بی مشقت و رنج

در مورد برانی هم او باز تأکید کرد که جنبه تاریخی دارد و گوید:

شنیده‌ام، که ز کشک و کدو برانی را
کنیز مطبخ، بوران، برای مأمون پخت
هرانکه،زان پس آموخت وپخت بورانی
ز دست پخته خالیگران وی آمخت
کنون سزد که،برانی خوران ترانه کنند
که شاد باد به مینو روان بوران‌دخت

مقصودم این است که بعضی نام‌های غذاها و میوه‌ها و امثال آن خصوصاً به نام اشخاص از قدیم سابقه داشته، و ازین نمونه است، مثلاً: «گلابی حاج حسینی»، یا «هندوانه خاتونی» یا غذای «میرزا قاسمی» و یا کباب «حسنی» ـ که نوعی کباب بوده و بر چوب انار* به جای سیخ می کشیده‌اند و مورد علاقه حسنعلی میرزا شجاع السطنه حاکم کرمان بوده و به همین سبب به «کباب حسنی» معروف شده. یا شیرینی ناپلئونی** و ده‌ها نام دیگر.

خوب، این اشاره به شعرائی بود که اختصاصاً دیوان در مورد سه احتیاج اولیه آدمیزاد: لباس و پوشاک و مسائل جنسی پرداخته بودند. در مورد سایر شعراء و گویندگان ما این امر طبیعی است که همان‌طور که به مسائل ادبی و ذوقی و عرفانی پرداخته و از عشق و صفا و عاطفه و ذوق و هنر دم زده‌اند، گاهگاهی به مسائل پائین‌تنه و شکم و پوشش و آرایش نیز پرداخته باشند، و درین میان شاید شاعری متعادل‌تر از سعدی نداشته باشیم، که در عین حال که او، یک معلم اخلاق است ـ در سطح آسمانی آن؛ در عالم زمینی نیز یک آدم عادی به شمار می آید.

سعدی، که هم مرد سفر است و هم اهل حضر، و هم مرید زیارت حج است و هم آماده کارِ گل، گاهی، آدمی کارآزما و جنگی است، و بالاخره با همه طبقات آمیزش دارد، از شکم نیز غافل نیست، و در دیوان او اسامی خوراکی‌های

---

* ـ در فارس به جای سیخ کباب چوب انجیر بکار می‌برند می گویند کباب خوشمزه‌تر می‌شود.

** ـ می گویند: وقتی کسی در رستوران ماهی‌پلو خواست، سبزی پلو آوردند بدون ماهی، اعتراض کرد، صاحب رستوران گفت: خوب شد از من به عنوان دِسر، شیرینی ناپلئونی نخواستی، وگرنه ناچار بودم یک ناپلئون بناپارت هم وسط آن بگذارم بیاورم سرمیز که سرکار میل بفرمائید.

بسیاری از نوع هریسه و قلیه توان یافت، هرچند در مقام اخلاقی همیشه مردم را از شکم‌بارگی منع می کند و می‌فرماید:

کشد مرد پر خواره، بار شکم
وگر درنیابد کشد، بارِ غم

با همه این‌ها خودش آدم بدخوراکی نیست، و تنها طعنه‌اش به زاهد ریائی است که: «در حضور سلطان کمتر از آن خورد که عادت او بود، و نماز بیشتر از آن کرد، که عبادت او بود» او آن قدر به معده نزدیک است که عقیده دارد:

شکم، زندان باد است ای خردمند
ندارد، هیچ عاقل، باد در بند

در دیوان سعدی همه چیز توان یافت، او در عین اینکه صاحب‌نوش است، صاحب نیش هم هست، و باز از سفره شاهانه و اشتهای درویشانه نیز غافل نیست:

به چه عضو تو زنم بوسه، نداند چه کند
بر سر سفره سلطان، چو نشیند، درویش

سعدی، به قول فرنگی‌ها یک آدم «پراتیک» است، و نه تنها در حکایات گلستان و بوستان و هزلیات و قطعات او، شوخی‌ها و جدّی‌هائی مربوط به زندگی آدمیزاد ـ گاهی حتی مغایر عفت عمومی ـ به چشم می‌خورد، بلکه در غزلیات او نیز گاهی مسائلی هست که با احتیاط می‌شود خواند:

ای لعبت خندان،لب لعلت، که گزیده است
و ز باغ لطافت گلِ روی تو که چیده است؟
نیکوتر از این میوه همه عمر که خورده است
شیرین‌ترازاین خربزه،هر گز که چشیده است؟

سعدی، در واقع پیرو «پراگماتیسم» و شاید تا حدودی «اپیکوریسم» است. من هم، اگر جای سعدی بودم، همان کارهائی را می کردم، که او کرده است؛ تحصیل خوب در بزرگترین شهرهای عالم، مثل بغداد، می کردم، استاد نظامیه می‌شدم، دور دنیا را می گشتم، به سخت و سست سفرها می‌ساختم، وزیردوست و خلیفه شناس می‌شدم، و در آخر کار که اوضاع بغداد رو به تراجع

می نهاد ؛ از تنگ الله اکبر شیراز سرازیر می شدم، و در یکی از باغ های پر گل شیراز به تألیف گلستان و بوستان می پرداختم - در حالی که چهارده بار زیارت خانه خدا هم کرده بودم، و شام و دمشق و شاید مصر و چین را دیده بودم، و آخر کار هم بعد از یک زندگیِ نزدیک به یک قرن؛ با آرامش، سر بخاک فرو می بردم، در حالی که می گفتم:

دریغ، روز جوانی و عهد برنائی
نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی
سر فروتنی انداخت پیریم درپیش
پس از غرور جوانی ودست بالائی...
چوبا قضا و اجل برنمی توان آمد
تفاوتی نکند گُربزی و دانائی
نه آن جلیس انیس از کنار من رفته است *
که بعد ازو متصور شود شکیبائی
دریغ طلعت زیبایِ احسن التقویم
بر آستین تنعم طراز زیبائی...
زمان رفته نخواهد به گریه باز آید
به آب دیده، که گر خون دل بپالائی
چو خوان یغما غارت کندبه ناکامی
زمانه مجلس خوانِ بتان یغمائی
چو تخم خرما فردات پایمال کند
و گربه سروری، امروز نخل خرمائی
سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن
چو روزگار به پیرانه سر به رعنائی
ببخش بارخدایابه فضل ورحمت خویش
که دردمند نوازی و جرم بخشائی

---

* ـ احتمال دارد این شعر را سعدی بعد از مرگ همسر خود گفته باشد.

بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردم مگر به عین عنایت قبول فرمائی
ز درگه کرمت روی نا امیدی نیست کجا رود مگس، از کارگاه حلوائی

همیشه به ما می گفتند که بهترین شرح حال رامی‌شود از توی خود دیوان شاعر پیدا کرد. این حرف در خیلی جاها مصداق دارد، ولی نمی‌شود آنرا کلیت داد، و گرنه یک وقت ناچار می‌شویم برمبنای خود شاهنامه از فردوسی آدمی بسازیم تحت عنوان «فرماندهی خداوند جنگ، **سپهبد فردوسی**» * و آن کتاب را چاپ هم بکنیم در حالی که شاید فردوسی یک بار هم شمشیر به دست نگرفته و حتی مرغی را هم نکشته باشد؛ یا فی المثل از روی ساقی نامه‌های نظامی و مجالس بزم و شب‌نشینی و شرابخواری‌هائی که وصف می کند، باید نظامی را شاعری بخوانیم که هم مجلس شراب بزرگان بوده باشد، در حالی که یک وقت متوجه می‌شویم که خود اذعان می کند:

به مستی** که تا در جهان بوده‌ام به می دامن لب نیالوده‌ام

حالا بیا و روز قیامت، گناه «بیا ساقی»های نظامی را هم پاک کن. در صورتی که آن همه وصف شراب و این تزهد، در حکم آن مثل معروف است که گوید «پِسْتْ خوردن و نای زدن به هم راست نیاید».

نظامی، در عین حال که شاعری بسیار متخلق است، در داستان‌های خود ناچار به جاهائی می‌رسد که باید از احتیاجات اولیه آدمیزاد دم‌زند، و گاهی مسائل را چنان با استادی طرح می کند، که مثل فیلم‌های پورنو گرافی امروزی باید آنها را با احتیاط به خانه راه داد.

به خوزستان در آمد خواجه سرمست طبرزد می‌ربود و قند می‌خست
طبرزد با نباتش ساز می کرد زعنابش شکرها باز می کرد
نگویم برنشانه تیر می‌شد رطب بی استخوان در شیر می‌شد
چکیده آب گل در سیمگون جام شکر بگداخته در مغز بادام

---

* - کتاب از مرحوم سرتیپ بهارمست است.

** - ن. ل: به یزدان.

صدف بر شاخ مرجان مهد بسته

به یک جا آب و آتش عهد بسته

درین میان شعرائی مثل مولانا، اگر مثلی برایش بتوان یافت، دیگر جای خود دارند. کم کسی مثل مولانا پیدا می‌شود که در مثنوی او، یک زندگی اجتماعی عادی از خور و خواب و خشم و شهوت، و در عین حال، اخلاق و نیکی و نوع دوستی و انسان نوازی منعکس و مخلوط شده باشد، و شاعر و گوینده را بشناساند، که آدمی است تربیت شده، اما در حدّ یک زندگی عادی که مناسبات خانوادگی دارد، و به اهل منزل و زن و فرزند می‌رسد، در عین حال، گاهی، دراوج آسمان‌ها هم‌پرواز می کند.

شیخ احمد خضرویه دمادم مرگ طلبکارها از او پول می‌خواهند. بچه‌ای طبق حلوا بر سر، فریاد حلوائی سر می‌دهد. شیخ می گوید، بیاور تا رفقا (طلبکاران) بخورند ـ و بعد سر زیر لحاف می کشد که پول ندارد. فریاد طفل بلند می‌شود:

تا نماز دیگر، آن کودک گریست

شیخ، دیده بست و بر وی ننگریست

شد نماز دیگر، آمد خادمی

یک طبق بر سرزپیش حاتمی

چارصد دینار بر گوشه طبق

نیم دینار دگر اندر ورق

آه و افغان از همه برخاست زود

کای سر شیخان و شاهان، این چه بود

شیخ گفتا، این همه گفتار و قال

من بحل کردم شما را، آن جدال

سرّ این آن بود کز حق خواستم

لاجرم بنمود راه راستم

گفت این دینار اگرچه اندک است

لیک موقوف غریو کودک است

مولانا، در این جا، همه حاضران را از روی زمین خاکی و کاسه حلوای خالی برداشته همراه خود به آسمان‌ها می‌برد و می‌فرماید:

تا نگرید کودک حلوا فروش
دیگ بخشایش نمی آید به جوش..

من، دیگر از داستان‌های عجیب مولانا از قبیل کنیزک و بانو و کدو، و یا خشت خشت موش در زیر بستر آن امیر حرف نمی‌زنم که باید آنها را فیلم ساخت و در کپنهاک واستکهلم نشان داد.

در این میان، حیرت من از یک پدیده عجیب و کم نظیر عالم ادب فارسی، یعنی دیوان مستطاب **حافظ شیرازی** است ـ که جای خود را در طاقچه‌ها، در کنار قرآن کریم، در خانه هر ایرانی باز کرده است. من مخصوصاً خواستم ببینم حافظ در مورد احتیاجات آدمی‌زاد، خصوصاً غذا و خوراکی چه می گوید و چه چیز در دیوان او توان یافت.

با کمال تعجب به نتیجه‌ای عجیب رسیدم که باز گو می کنم. اول بگویم که من یک وقتی به دلائلی قسمت عمده دیوان حافظ را از حفظ داشتم، بدین جهت هرچه در ذهن خود جستجو کردم، هیچ کلمه‌ای که حاکی از غذا و خوراک باشد، به خاطرم نیامد.

حافظ، در تاریخ ادب ما، و شاید عالم، از زهد سلمان و کفر شیطان مشهورتر است. او بیش از پانصد غزل دارد، و هر غزل حدود ده بیت دارد. و هر بیت شاید حدود ده کلمه به طور متوسط دارد، و بنابراین بیش از پنجاه هزار کلمه در دیوان حافظ هست، اما در تمام این دیوان مستطاب، یک کلمه، آری یک کلمه که نام خوراکی باشد من نتوانستم بیابم.

از جهت «لیطمئن قلبی» به فهرست «بس آمدی» کلمات حافظ هم مراجعه کردم* و به فهرست آخر دیوان چاپ استاد انجوی شیرازی هم نظر انداختم ـ که با

* ـ مقصودم کتاب بسیار با ارزش خانم مهین دخت صدیقیان است.

دقت تمام همه کلمات را فهرست کرده، و بیش از دویست و سی صفحه تنها فهرست این کلمات است، در واقع هیچ کلمه‌ای نیست که بوی آشپزخانه و غذا از آن بتواند بیاید. من البته توقع نداشتم که حافظ هم مثل ایرج میرزا، از مهمانی «بساط احرار» صحبت کند و بگوید:

شب در بساط احرار، از التفات سردار
تریاک بود بسیار، کنیاک بود بی‌مرّ

یا این که بساط شب جمعه خانه حاجی امین را بازگو کند و بهشت بساط دوشین را مُجسم نماید، و در آخر هم بگوید:

رفیق اهل و سرا امن و باده نوشین بود
اگر بهشت شنیدی بساط دوشین بود
چو نیمی از شب بگذشت، سفره آوردند
که اندر آن خورش قیمه بود و ته‌چین بود

و در آخر کار هم شعر سعدی را تضمین کند و بگوید:

شکم پرست کند التفات بر مأکول *
به خاصه کز سر شب بار معده سنگین بود

و حتی راز نهانی خودش را هم آشکار کند و بگوید:

من و بتول به جای دگر شدیم ولی
بتول بکر و، جلال الممالک عِنّین بود

ولی به هر حال آدم توقع دارد که وقتی کسی مثل حافظ، شب به باغ بزرگ حاجی قوام شیرازی وزیر پادشاه وارد می‌شود، و غزل می‌گوید و می‌خواند:

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

و صحبت از «باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک» به میان می‌کشد، لابد یادی از مزه آن باده، و غذای خوشمزه که در این سفره، زیر درخت، انداخته

---

* ـ مصراع از سعدی است به این صورت: در آن مقام که منظور میزبان باشد ـ شکم‌پرست کند التفات بر مأکول.

بودند بکند. اما هیهات! حالا ما توقع داشته باشیم که او مثل ایرج میرزا صحبت از «کار شب تار» هم به میان بکشد.

این که می بینیم در کلیات حافظ بیش از ۱۹۶ بار از کلمهٔ «گل» یاد شده، یعنی قریب چهار درصد کل کلمات کتاب ـ و بیش از ٤٤ بار کلمه «نرگس»، که لابد، مقصودش همان نرگس شیراز است، به کار رفته، آدم تصور می کند که مبادا در آشپزخانه حافظ هم، مثل آشپزخانه مرحوم ذبیح‌الله خان منتصر، به قول کرمانی‌ها، گل «لاله عباسی» سبز می‌شده است. پنجاه و نه بار کلمهٔ «نقش»، ۸۵ بار کلمه «ساقی» در این دیوان جا باز کرده‌اند. ما توقع نداریم که حافظ هم مثل شیخ‌الرئیس در شعرش از کشک بادنجان تعریف کند، و بگوید:

تا چند، دلت مایل بادنجان است

دنّ را بطلب، از آن که با دنّ جان است*

حالا «بوزقورمه» و «کشک بادنجان» به جای خود، «باقلا قاتوق» و «جعفری قورمه» و «خمساپیچ» و «شش انداز» هم، که مربوط به گیلان و مازندران است، مثل «ماهی نارنجان» پیشکش.

حافظ بایست، لااقل از یک غذای کازرونی و لاری، یا یک فالوده شیرازی، یک «تارت سیب» در این کتاب عظیم سخن میراند.

وقتی این همه صحبت نرگس و گل در شعر حافظ هست، آدم فکر می کند که این مرد، در عالم مثل افلاطونی زندگی می کند، صبح: عصاره حیات از «نسیم عنبربو» می گیرد، از «نعیم خلد»، تغذیه می کند، با اینکه خودش شاگرد نانوا بوده «نان از تنور لاله» بیرون می آورد، انبار گندم او «خرمن ماه» است، و نوشیدنی از خمر بهشت، و تنها آرزویش در این خلاصه می شود:

روزی که چرخ، از گل ما کوزه ها کند

زنهار کاسه سرما پر شراب کن

تصور این است که، این آدم مثل بعضی پرستوهای بیابانی یا پروانه‌های باغ

---

* ـ دنّ به معنی خم شراب و شراب است. شیخ‌الرئیس قاجار از جناس کامل بادنجان استفاده کرده و گفته: بادن جان است.

خلیلی یا کبکهای دشتهای یاسوج، صبح ها شبنم روی گلها ـ خصوصاً گلهای نخود، که کمی شورمزه است می خورد، و نوشابه او منحصر بوده به یک ظرف «شراب تلخ مردافکن» یا «باده خوشخوار سبک». البته اگر بنا را بر دیوان بگذاریم، مقدار او اندکی زیاد بوده است:

دو، یارزیرک و، ازباده کهن دومنی*
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام به دنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پی ام، افتند خلق، انجمنی **

---

* ـ این دومن، اگر ضرورت قافیه نباشد، من شاه نیست که دوازده کیلو باشد. اگر من تبریز سه کیلوئی هم نباشد ـ و من گنابادی یا بهمئی باشد ـ که حدود یک کیلو است ـ بازهم زیاد است. به نظر من، آنجا که بیهقی از شراب‌خوری مسعود غزنوی صحبت می کند نیز باز مقدار نیم من او براساس «من گناباد» است. آنجا که گوید: امیر عبدالرزاق گفت: چه گوئی؟ شرابی چند پیلبا خوریم... بسیار شراب آوردند، در ساعت، پس روان کردند ـ ساتگینی هریک نیم من ـ و نشاط بالا گرفت، بوالحسن پنج بخورد و به ششم سپر بیفکند، و هم ساتکین هفتم از عقل بشد و به هشتم قدحش افتاد و فراشان بکشیدندش. بوالعلاء طبیب در پنجم سرپیش کرد، و خلیل دوازده بخورد، و سیاپیروز نه(۹) و هر دو را به کوی دیلمان ببردند. بونعیم دوازده بخورد و بگریخت، و داود میمندی مستان افتاد، و مطربان و مضحکان همه مست شدند. (عجب مست بازاری بوده؟) ماند سلطان و خواجه عبدالرزاق. و خواجه هژده بخورد و خدمت کرد رفتن را... و امیر پس از این می‌خورد به نشاط، و بیست و هفت ساتکین نیم منی تمام شد ـ برخاست، آب وطشت خواست، و مصلای نماز ـ و دهان بشست، و نماز پیشین بکرد ـ و نماز دیگر کرد، و چنان بنمود که گفتی شراب نخورده است. و این همه به چشم و دیدار من بود ـ که بوالفضلم. و امیر برنشست و به کوشک رفت. (تاریخ بیهقی، چاپ مشهد صفحه ۸۹۲).

** ـ این امیر مبارزالدین مظفر ـ که غیر از امیر مبارزالدین محمد مظفر می‌بُدی معاصر حافظ است ـ اصلاً اهل شبانکاره و داراب بود، او به روایت شبانکاره‌ای، سی سال به مرض **استسقا** گرفتار بود، و آب نخورد، والا **آب انار** خوردی ـ و او را دو زن بودی ـ و هر یک سالی، **یک نوبت** به جامه خواب ایشان شدی. گفتی: شهوت راندن دیوانگی است ـ هر که هر سال یک بار دیوانه شد بس... و بر شبانکاره گان همچون پدر و مادر مشوق بودی...» (مجمع الانساب شبانکاره‌ای، تصحیح میرهاشم محدث، ص ۱۶۱).

خوب این هم یک موجود مظفری بود ـ و آن نیز مصارف «حلقیه» و معارف «**جلقیه**» او.

در واقع، بر طبق کشفی که بنده کرده‌ام، این حافظ، به قول خودش: (ز کارستان او یک شمه این است) که مطلق در شعر خود اسمی از خوراکی نیاورده.* من در بچگی فکر می کردم، این بزرگان، خصوصاً پادشاهان و امیران و وزیران، که پول و ثروت از سرورویشان می ریزد، لابُدّ مثل ما پاریزی‌ها نبودند که دائم دچار «کشک کله جوش» باشند، و منتهای محبت مادرها آن باشد که چند دانه خرما هم توی آن بیندازد:

مهمان شدم به خواجه پاریز و، میزبان
هی بست بر شکمبه من هر چه داشت کشک
بر سفره اکابر کرمان چو بگذری
شب، کشک و صبح کشک و، سحر کشک و چاشت، کشک

بلکه تصور من این بود: که پادشاه به جای زعفران لابد توی پلو او گرد طلا می ریزند، و صبح ها که خیساندنی می خواست بخورد، لابد به او «لیره خیسانده» به جای پر هلو می خیساندند، ولی بعدها، که تاریخ را زیر و رو کردم دانستم که

---

* ـ با همه اینها اگر خوانندگان عزیز، یک کلمه نام غذا در کتاب حافظ یافتند مرا خبر کنند، به همان غذا، ولو مزعفرپلو، باشد، یک بار مهمان من خواهند بود، به شرط این که نام غذائی باشد که خوراک آدمیزاد، یا به قول خود حافظ، این «حیوان خوش علف» بوده باشد:

صوفی شهربین، که چون، لقمه شبهه می خورد پاردمش درازباد، این حیوان خوش علف.

ممکن است یک شیرازی با ذوق بگوید: آقا پیدا کردم. مگر نه آنست که علف به معنای سبزی است، و مگر نه آنست که درین قرن بسیاری از مردم از گوشتخواری روی برتافته و سبزی خوار شده‌اند و بسیاری از داروخانه‌ها با علامت سبز، تنها به داروهای علفی می‌پردازند، و «دکتر علفی‌ها» از خیلی از دکترهای عادی مطبشان شلوغ‌تر است؟

خوب درین صورت اگر خوانندگان این کلمهٔ «علف» را برای این حیوان خوش علف غذا حساب کنند، بنده البته به تعهد خود عمل خواهم کرد، و دوستان، مهمان من خواهند بود به همین گیاه یعنی یک «آش یونجه» ـ در «رستوران سبز» ـ که در شهرک خودمان است و همسایه ماست، و اهل اطلاع خوب می‌دانند که آش یونجه علاوه بر خوشمزگی، علاج کم سوئی و سوء بینائی چشم نیز هست و بالاتر از همه اینها اینکه علاج قطعی «شب کوری» است ـ مگر نه آن است که هیچ کس تا کنون ندیده که چارپای بندری دچار شب کوری شده باشد.

چه بسیار پادشاهان بوده‌اند، که در آرزوی یک شکم «کشک سیرِ سیر» بوده‌اند، و گیرشان نمی آمده،* و چه بسا بزرگان و امرا، مثل میرزا آقاخان نوری، وزیر معروف ناصرالدین‌شاه بوده‌اند، که تا یک لیوان «آب آلو» به معدهٔ آنها نمی‌رسیده، کار مردم روبراه نمی‌شده است! و به همین علت ارباب رجوع به یکدیگر توصیه می کردند که «آب آلو، یادت نره»

***

خوب مقدمه تمام شد، برویم بر سر حکیم اشتها اصفهانی:

حقیقت آن است که من حکیم اشتها را اصلاً نمی‌شناختم و نمی‌دانستم که غیر از بسحق اطعمه و حکیم سوری، آدمی به اسم میرزا عبدالله گرجی در اصفهان بوده باشد، که تخلص اشتها گرفته باشد، و دیوانی داشته باشد، همه در وصف غذاها و خوردنی‌ها.

در روزگار ما که جمعیت ده پانزده میلیونی ایران ظرف سی چهل سال به پنجاه شصت میلیون رسیده است، دیگر صحبت از اشتها کردن و شکم‌بارگی و سیرخوارگی، خنده‌دار است، و چنان می‌نماید که رژیم‌های سیاسی مردم را به رژیم‌های طبی آگاه‌تر کرده‌اند. علاوه بر آن، آن روزها که جمعیت ایران ده پانزده میلیون نفر بود، و کوهها و دشت‌ها هم از گوسفند سفید و سیاه شده بود، و میوه ها پای درخت می‌ریخت و کسی نبوده که جمع کند، و مردم نرماشیر به صاحبان کاروان‌ها جایزه می‌دادند که بیایند خرمای مجانی از آن ولایت ببرند، دیگر سپری شده و طی گشته. یک کامیون هندوانه که از جیرفت به طهران ده میلیون جمعیتی برسد، بیش از هشتاد هزار تومان کرایه دارد.

کم کم عصر «قاورمه پلاو» و «دلمه پلاو» و «سنجری پلاو» و «خرما

---

* ـ یک آقای «پلوئی» داریم که کتاب «از سیر تا پیاز» مرا چاپ کرده.و با تیراژ خوب هم چاپ کرده. لابد شما تصور می کنید که شب و روز در بساط ناشر ما قاب پلو، سفره گردانی می‌شود. من که ظهرها برای غلط گیری کتاب به دفتر او می‌رفتم متوجه شدم که آقای «پلوئی» ما یک نیمه نان سنگگ گذاشته جلوش، مقداری پنیر کوپنی روی آن مالیده با سیب زمینی آب پز با یک شیشه کوکا ناهار می‌خورد. همین. گول اسمها را نباید خورد ـ اشتراک اسم دایم رهزن است...

پلاو » و « بریان پلاو » و « مزعفر پلاو » سپری شده است، خصوصاً آن مزعفر که بسحق گفته:

مزعفر آن چنان باید برای صوفیان پختن

که روغن زیر و بالا قند و مرغش درمیان باشد *

و باز آن روزگار طیّ شده، که آشپزباشی در کتاب طبخ خود آموز دستور می داد: ... « بیارند گوشت گوسفند فربه جوان چهارمن، یکمن و نیم را قیمه کنند، و نیمّن را مقابل کف دست دو وصله درست بگذارد از جهت تاوه بریان، و یک من قیمه را خرد کنند و یک من را با یک چارک دنبه و پیاز قیمه کنند، و ادویه گرم کوفته قطی کنند. دو قطعه مرغ جوان! پاک کرده بشویند و در دیگ اندازند ... » و این ها البته همه در صفت قبولی پلاو است. خوب، امروز شما دو تا مرغ جوانش را پیدا کنید، بقیه مواد آن پیشکش.**

امروز کمپانی امریکائی **مک دونالدْ**، روزانه، سرپائی، دهها میلیون آدم را یکنواخت ناهار و شام می‌دهد، و در فروشگاههای آن، چه در پاریس، چه در لندن، چه رم، چه در ژنو، و در تمام امریکا، هر روز در یک محوطه کوچک ده دوازده متری، هر بار هزاران تن را نان می‌دهد که سُسش در دنیا منحصر است و گوشت سرخ شده مرغ، یا بیفتک و یک ظرف نایلونی کوچک سیب‌زمینی و *** کمی نوشابه را به سه چهار دلار می‌فروشند و یک شکم را سیر می کنند، در حالی که همین شکم، همین غذا را در یک رستوران بیش از بیست دلار باید بخورد ـ یک متخصص تغذیه فرانسه اخیراً پیشنهاد کرده بود، (در روزنامه اطلاعات دیدم که ترجمه کرده بودند ـ) پیشنهاد کرده بود که آدمی‌زاد باید از حشرات برای تغذیه خود استفاده کند، و گفته بود چون تعداد حشرات، مور و ملخ و پشه و ساس و غیره، الی غیرالنهایه است ـ یک میلیارد از مردم دنیا را می‌شود با حشرات سیر کرد. بنابراین بعد ازین چشممان به « ساندویچ پشه » روشن و به همبرگر

---

* ـ نون جو، ص ۸۱۹ نقل از آشپزی صفوی

** ـ یا بهتر بگویم: شما دو تا مرغ هلندی « ناپز » پیدا کنید، جوان بودنش پیشکش!

*** ـ اطلاعات ۷ مرداد ۱۳۷۰

« سوسک و ساس » گلشن !منتهی پشت میز. در حالی که نه تنها کشورهای سرمایه‌داری مثل امریکا و کانادا و بیشتر اروپا، بلکه در مسکو نیز، جوانان کمونیست، یک صف یک کیلومتری برای ناهار در فروشگاه ماک‌دولاند، که تازه باز شده، می کشند و غذا می طلبند. در چنین روزگاری دیگر صحبت از دیوان حکیم اشتها کردن شاید شوخی و مسخره باشد. لابد خواهید گفت، در چنین اوضاع و احوالی که از پنجاه میلیون مردم ایران، دو میلیون تن هم شکل کبک را ندیده اند و یکی از صدهزار تن هم طبعاً کبک پلو را نمی‌داند چیست.* چاپ کتاب حکیم اشتها دیگر چه معنی دارد و این برای تحریک اشتهای کیست؟

حقیقت این است، که چاپ آثاری مثل دیوان بسحاق اطعمه، یا دیوان نظام قاری البسه، یا مسائل خصوصی دیگر در قسمت مناسبات میان آدمیزادگان، برای این است که تاریخ اجتماعی روزگاران گذشته را بشود از آنها استخراج کرد. امروز تنها به کمک اشعار و کتابهائی که اسامی « شهر آشوب » و کسبه و اهل حرفه در آن مندرج است می‌توان بر نوع شغلها و درآمدها و کار و پیشه‌های گوناگون روزگاران گذشته پی برد و فی‌المثل تشخیص داد که فوق میان گل گیرساز قدیم، و گلگیرساز امروزی چیست! رباعیات شهر آشوب مهستی گنجوی و مجمع الاصناف لسانی شیرازی ازین نمونه است، و چقدر مشکل است که امروز بشود تعریف از « سیم گل » کرد یا شغل شاعری را که « شانه رنگ کردن » بود، توضیح داد ـ دیگر از شال‌بافی که بکلی متروک شده چه می توان

---

* ـ خصوصاً اگر بنا باشد بر مبنای دستور آشپزی عصر صفوی کبک پلو پخته شود که می‌فرماید: « ... بیارند چهار قطع مرغ مسمّن، و درّاج، و کبک نیز بدین دستور، باز یک چارک پیاز قیمه، و زیره کرمانی وادویه کوفته » و در آخر کار به ادویه هم اشاره شود که « یک لنگری را یک بره شیر مست رعنا می باید... وبیست مثقال دارچین قلم اعلی، و ده مثقال زنجبیل درست، و ده مثقال فلفل و ده مثقال هیل و قرنفل ـ و چون دو جوش بزنند. » (نون جو ص ٧٦٣)، خواهشمندم شما بیش ازین جوش نزنید. کبک‌ها را تفنگهای ته‌پر و سرپر ورانداختند و کم کم باید بچه‌ها آنها را در باغ وحش تماشا کنند. دو سال پیش در رفسنجان، یک کیلو فلفل هندی را به یک هزار تومان فروختند، و اینک البته دو برابر قیمت دارد!

بدست آورد.

کلام خود را با عسل شروع کردیم، با عسل هم ختم می کنیم:
من مطمئن هستم که دو هزار و پانصد سال پیش، وقتی ناشتائی خشایاشا را روی میزش می‌نهاده‌اند*، مطمئناً، یک ظرف عسل، اگر از نوع آن عسل که خضرائی به ما داد نباشد، از نوع عسل‌های کندوهای کوهستان‌های بوان و میمند و تخت تیمور ممسنی فارس ـ که آن را توی کوزه می کنند ـ در کنار ناشتائی او می گذاشته‌اند. اما کدام مورخ جرأت دارد بنویسد: که خشایارشا صبح‌ها ناشتائی یک قاشق عسل هم میل می کرده است؟ هیچکس؟! چرا..، برای اینکه در هیچ تاریخی و هیچ کتیبه‌ای و هیچ نوشته‌ای، نه، هرودوت، نه گزنفون، نه پیش از اسلام و نه، بعد از اسلام، نوشته نشده که شاه ایران چنین ناشتائی مصرف می کرده.** تازه من تصور می کنم، عسل که هیچ، شاید یک بشقاب «معسله» هدیه خوزستان بر سر میز ناشتایی او حاضر بوده است.***

---

* ـ ایرانیها از قدیم روی میز غذا میخورده‌اند و به همین دلیل شخص صاحب سفره را **«میزبان»** ـ صاحب میز ـ خطاب می کرده‌اند.

** ـ چرا، یک نفر، آن هم در روزگار ما جرأت اظهار نظر کرده و نوشته است: «خشایارشا، وقتی به آتن لشکر کشید، نه خوراک کم داشت ـ نه پوشاک، و نه زن.» ـ این حرف‌ها تازه از یک مورخ نیست، از یک فیلسوف است آن هم فیلسوف معروفی مثل «برتراند راسل». به هر حال قصدش این بوده که شاه از جهت حلق و دلق و جلق کمبودی نداشته، حالا چرا یک میلیون سرباز را از ایران به آتن کشانده است؟ به قول مورخین قدیم والله اعلم.

*** ـ اما مَعَسّلَه: یک همسایه دیگر داریم ـ علوی شوشتری ـ یک روز معجونی غذائی آورد و گفت: اسمش «معسله» است ـ معلوم شد خرما و شیره خرما و زنجبیل و جوزهندی و میخک و دارچین و قرنفل و چند گیاه دارویی مهم دیگر هندی را ـ طبق معمول شوشتر به هم آمیخته، معجونی ساخته‌اند که توی توپ بریزی «می‌ترکد» یعنی فقط شکم آدمی مثل خشایارشا می‌تواند آن را برتابد. یعنی یک بشقاب از ین معسله بخورد، آن وقت آتن که هیچ، از «پتل پورت» سردرآورد! بنده درین مقدمه چون ـ اعت استهلال را با **عسل** شروع کرده بودم مناسب دانستم که «حسن ختام» آن را هم با **معسله** به پایان برم.

مقصود این است که تنها به کمک این گونه کتابهاست که می‌شود **تاریخچه** حیات اجتماعی، نوع تغذیه، یا نوع پوشاک، و روش زندگی مردم گذشته را بدست داد، و تنها، این مدارک است که کار اهل تاریخ را محکم می کند.

بنابراین مراتب است، که چاپ کتابی مثل **دیوان حکیم اشتها** بسیار ضروری و قابل استفاده است، والبته چاپ این گونه کتابها شرایطی دارد.

و آن این است که: اولاً بدون غلط و مطابق متن چاپ شود، (بدون تغییر) و حتی‌الامکان کلمات بر طبق تعبیر روز، معنی و تفسیر نشود.

ثانیاً: آنکه یک فهرست کامل از نام اغذیه و اصطلاحات مورد بحث، در پایان کتاب، به صورت حروف تهجی، بیاید و در صورت امکان اعراب داشته باشد، یا به الفبای بین المللی مُستشرقین نوشته شود، و خلاصه طوری باشد که از جهت تاریخ اجتماعی، برای یک مورخ، و از جهت زبانشناسی، برای ریشه‌یابی لغات و اصطلاحات و مقایسه تطبیقی آنها، قابل استفاده باشد. در این صورت است که در واقع، برای چاپ کتابی مثل دیوان حکیم اشتها، کاغذ، حرام نشده است. امیدوارم دوست عزیز، آقای خضرائی بدین کار توفیق حاصل کرده باشد.

سخن ما با عسل شروع شد، و با عسل خاتمه یافت. آدمی بنده شکم است و متأسفانه زندهٔ شکم. به قول همین حکیم اشتها:

مشکل، که روز حشر، بر آریم سر زخاک
تا، بوی قرمه‌ای نرسد، بر مشام ما
آن گنبد بزرگ، که در مسجد شه است
سرپوش کوچکی است ز قاب طعام ما

تهران مرداد ماه ۱۳۷۰

باستانی پاریزی

بسم‌الله الرحمن الرحیم

هر که چو سرگشته داشت دیده حق بین
نور خدا دید در جمال محمّد
«اشتها»

سخنی با خوانندگان

معمولاً در این زمان هر کس کتاب یا مقاله‌ای را می‌بیند. قبل از اینکه متن را مطالعه نماید، به نام نویسنده و مترجم توجه می کند. اگرنویسنده یا مؤلف و مترجم برای او شناخته نبود، یا تیتر پروفسور، دکتر یا مهندس یا عنوان استاد دانشگاه و امثال آن به چشمش نخورد نمی‌خواهد آن نوشته را بخواند، یعنی در واقع به سخن توجه نمی‌شود که چیست؟ بلکه به سخنران نظر دارند که کیست؟ اما در مورد این دیوان، از خوانندگان خواهش می کنم به اشعار استوار و کلمات پربار شاعر شیرین گفتار ناظر باشند و بر حاصل کار بنگرند.

بنده با سرمایه کم ادبی ولی پشتکار و اراده‌ای قوی مصمم به تهیهٔ نسخه‌ای صحیح از آثار شاعر شیرین‌سخن، میرزا عبدالله گرجی اصفهانی متخلص به اشتها و سرگشته شده و علیرغم زحمت بسیاری که در این راه متحمل شده‌ام. از کار خود و نفس عمل راضی و خرسند و مُباهیَم. چنانچه اهل فضل و ارباب ادب آنچه انجام شده کافی و کامل ندانند، دست اندرکاران تحقیق که از مشکلات کار آگاهی دارند تصدیق خواهند فرمود که با وجود نقص یا نقائص احتمالی، آنچه انجام شده دست کم قدم بلندی است که به طرف هدف برداشته است.

هدف اصلی زنده نگه‌داشتن یا به عبارت بهتر، تجدید حیات ادبی شاعر است؛ شاعری که اشعارش همه در عین روانی مصنوع به انواع صنایع بدیعه مانند: تجنیس،

مطابقه، تشبیه، کنایت، ایهام، اغراق، استعارت، تقابل، مراعات النظیر و غیره می باشد؛ شاعری که بیش از یک قرن از مرگش گذشته، در حالی که دیوان درستی هم از او در این مدت به جامعه ارائه نشده، اشعارش چنان گیرا و ماندگار بوده که دهن به دهن منتقل شده، حتی آنهایی که او را نمی‌شناسند و از زندگیش چیزی نمی دانند، بیتی یا ابیاتی از وی از بردارند.

در دیوان اشتها به معدودی ابیات و اشعار نامفهوم یا خالی از ملاحت برمی خوریم. این موارد را بنده ناشی از اظهارنظر کُتّاب می‌دانم که نسخه اصل را نتوانسته‌اند بخوانند و به سلیقه خود چیزی دیگر را جایگزین کرده‌اند، یا اشاره شاعر به ضرب‌المثلها یا اصطلاحاتی است که آنها از بین رفته‌است و ما را بر آنها آگاهی نیست که این خود موجبی خواهد بود که لطف و ملاحت شعر از نظرها، مستور ماند. ولی شاعری با آن توانایی را نمی‌توان سراینده بیتی سست دانست. دیوان میرزاعبدالله خود گنجینه‌ای از ضرب‌المثلهای محلی و سنتی و فهرستی از نام غذاهای سنتی ایرانی و لغات و اصطلاحاتی است که پایه ادب و فرهنگ ما بر آنها استوار است. پس زنده نگه‌داشتن و تجدید حیات ادبی این شاعر، خدمتی است در جهت زنده نگه‌داشتن ادب و فرهنگ ایران.

به جز میرزا عبدالله گرجی دو سه شاعر دیگر درزمینه اطعمه شعرسروده‌اند اما کسی که شعر و دیوانش بجا مانده ابواسحق شیخ احمد نداف شیرازی معروف به بسحق است، وی با اینکه به همت شیرازیان باذوق یکی دو مرتبه دیوانش چاپ شده و شهرتی دارد اهل فضل و ادب اشعار اشتها را بر اشعار وی ترجیح نهاده‌اند.

و دیگر از شعرائی که درباره (حلق) بقول (جناب دکتر باستانی پاریزی) شعر سروده است، شاعر معاصر تقی دانش متخلص به حکیم سوری و ملقب به ضیاء لشکر و مستشار اعظم می باشد. وی که از فضلا و دانشمندان است و دیوانش به چاپ رسیده، اشعارش به سلاست و ملاحت اشعار حکیم اشتها نیست و بین مردم جائی آنچنانی باز نکرده است.

نگارنده با مطالعهٔ دیوان فرسوده و مغلوط و مغشوشی که از میرزا عبدالله اشتها در دست داشتم به اهمیت شعر و جایگاه بلند شاعر پی برده و نتوانستم بیش

از این شاهد نابودی گنجینه‌ای از ادب و فرهنگ ایران و افتادن صفحه‌ای از اوراق زرین فهرست اشعار و محو نام شاعری از جمع شعرای ایران باشم، همین احساس مرا بر آن داشت که خود را به آب و آتش زده و با وجود مشکلاتی که برای تحقیق و تکمیل دیوان و اصلاح آن و همچنین بچاپ رساندن کتاب در سرراهم وجود داشت، تصمیم به طـیّ همه مراحل تا به چاپ رساندن آن نموده و تقدیم جامعه ادب دوست نمایم، و نگذارم آثار این ستاره درخشان آسمان ادب در خلال ابرهای بی‌توجهی ها محو گردد.

بدون تردید آنچه انجام شده خالی از عیب و نقص نخواهد بود و این بر اهل فضل و دانش است که متذکر شوند تا چنانچه توفیقی برای چاپ دوم بود نقایص و معایب اصلاح گردد.

بقول (حکیم اشتها) تو عمر کوته من بین و آرزوی دراز.

تهران ـ تابستان ۱۳۷۰

امین خضرایی (واله)

سرآغاز

در چهل و چند سال قبل کتابچه فرسوده‌ای از اشعار مرحوم میرزاعبدالله گرجی اصفهانی متخلص به سرگشته واشتها بدستم رسید. این کتابچه که با کاغذ کاهی در قطع جیبی و چاپ سنگی با کیفیتی نامطلوب وبعضی ناخوانا است. دارای غلطهای زیادی ازنظر املایی و غیر املایی نیز می‌باشد، که کاملاً روشن است این غلطها از سوی شاعر نبوده بلکه از طرف کاتب صادر شده، و چون کتاب فاقد صفحه اول است، تاریخ چاپ و نام مطبعه ونام کاتب نیز مجهول است.*

معمولاً کمتر کسی چنین کتابچه‌ای را مورد اعتنا قرار می‌دهد و برای حفظ و نگهداریش رغبت و علاقه‌ای نشان می‌دهد. اما طبیعت ادب دوست من و روانی و لطف اشعار اشتها، وادارم کرد که تا بدست آوردن نسخه‌ای سالم از این دیوان آن را نگهداری نمایم. ولی در طول این سالها به هر کتابخانه‌ای، حتی در اصفهان که زادگاه شاعر است مراجعه نمودم واز هر ادیب و شاعری درباره دیوان مرحوم

---

* - در تحقیقاتی که بعداً بعمل آمد و بجای خود توضیح داده خواهد شد معلوم شد که کتابچه موجود چاپ اصفهان و تاریخ چاپ آن ۱۳۰۶ قمری هجری است. بنابر این این دیوان که در دست بود را بنام نسخه ۱۳۰۶ یاد می کنیم.

میرزاعبدالله گرجی استفسار نمودم، همه از چاپ دیوانی از آن مرحوم اظهار بی‌اطلاعی نمودند ولی بعضی اشخاص بیت یا ابیاتی از آن شاعر از برداشتند که می‌خواندند و از استحکام و روانی ابیات و صنایع که در آن بکار رفته تعریف می‌کردند؛ از این تحقیقات اگرچه نتیجه مطلوب بدست نیامد، ولی دانستم که نگهداشتن دیوان کوچکی که در دست است، کار بجایی بوده و آن اگر منحصر به فُرد نباشد، نسخه کمیابی است.

در ادامه تحقیقات به تذکره‌ها و کتب تاریخ گوناگون مراجعه را آغاز نمودم که شاید بتوانم شرح حال کاملی از شاعر بیابم یا راه و راهنمایی برای یافتن دیوان؛ چنانچه به طبع رسیده باشد...

در خلال این تکاپو و کاوش و کوشش، خطری که گمنام‌شدنِ شاعر و از بین رفتن آثار او را تهدید می‌کرد بیشتر احساس نموده، و مصمم بر آن شدم که پس از تکمیل تحقیق و توفیقِ تهیه دیوان کاملی از اشتها، به چاپ کتاب نیز همت گمارم. بنابراین با عزمی جزم به کاوش خود ادامه دادم.

در نتیجه مراجعات پی‌گیر به کتب تذکره و غیره، توانستم شرح حال و نمونه اشعاری از شاعر بدست آورم. ضمن مطالعه تذکره‌های متعدد، در مکارم‌الآثار جلد چهارم تألیف میرزا محمدعلی حبیب‌آبادی در مورد شرح حال میرزا اشتها (که در جای خود خواهد آمد) اشاره نموده بود که: (این شرح حال نقل از دیوانش که در سال ۱۳۰۶ هجری قمری که در اصفهان چاپ شده می‌باشد) در اینجا هم متوجه شدم که دیوانی که به آن اشاره شده، همین کتابچه کوچک فرسوده است که خوشبختانه در دست است (تصویرهایی که در کتاب است و بخوبی میرساند که کار اصفهان می‌باشد نیز مؤید این مطلب است) بنابر این (دیوان موجود را بنام نسخه چاپ ۱۳۰۶ یاد می‌کنیم) ضمناً در حین کاوش متذکر شدم که، گنجینه‌هایی پرارزش مانند کتابخانه مجلس و دهخدا و دانشگاه و غیره نیز در دسترس است که ازاین منابع مهم می‌توان بهره یافت. پس کار مراجعه به کتابخانه‌های بزرگ را آغاز نمودم که اکثراً با نومیدی مواجه شدم به جز کتابخانه دانشگاه که در کارت‌های فهرست نام میرزاعبدالله گرجی به چشم خورد و باعث

خوشحالی فوق‌العاده شد؛ گرچه جملهٔ (امانت داده نمی‌شود) که در کارت مسطور بود از میزان خوشحالی‌ام کاست، در عین حال احساس موفقیت کردم و بالاخره شماره کارت (کد) را به مسئول مربوط ارائه دادم و کتاب را در اختیار گرفتم و حضوراً فی‌المجلس مورد استفاده قرار دادم ولی در یک جلسه یک ساعته نمی‌توانستم نتیجه کافی بدست بیاورم، با دو سه مرتبه مراجعه مطالعه را تکرار نموده؛ والحق نتیجه‌ای رضایت‌بخش عاید گردید.

این کتاب هم گرچه با چاپ سنگی و کاغذ کاهی بود و از نظر قطع و اندازه همانند کتاب خودم (نسخه ١٣٠٦) ولی به دلیل جدیدتر بودن کتاب و جلد چرمینی (که معلوم بود بعد از چاپ برای آن تهیه شده) و آن را در بر گرفته بود سالم مانده و بدون پارگی و فرسودگی دیده شد. ریخته‌گی اکثر کلمات البته در هر دو کتاب وجود داشت (شاید چاپ‌های سربی اکثر چنین باشد.)

این دو کتابچه بنا به رسم سابق که کتابهای جیبی کم قطر را از جنس کاغذ متن جلد می کردند، هر دو کتابچه چنین بود.

کتاب نسخه ١٣١٤ که در کتابخانه دانشگاه بدست آمد، گرچه ازنظر غلطهای املایی اغلاط آن کمتر از نسخه قبلی بود ولی از نظر غلطهای شعری هر دو کتاب غلطهای زیادی داشت و در بعضی غلطها مشترک و بعضی متفاوت بود و این می رساند که نسخه اصل که هر دو کاتب از آن استنساخ نموده، یک نسخه بوده است، منتهی آنچه ناخوانا بوده و خوانده نشده کُتّاب هر کدام به سلیقه خود (به نیابت شاعر !) چیزی نگاشته‌اند.

روی جلد (همان جلد کاغذی) نسخه دانشگاه به سه دایره تزیین شده که دایره وسط بزرگتر بود و به ترتیب چنین مرقوم بود: هوالله تعالی العزیز شأنه ـ دیوان غزلیات مرحوم میرزااشتهای اصفهانی علیه الرحمه ـ طاب الثراه والغفران ـ آنطرف جلد (طرف آخر کتاب) نیز همچنان سه دایره ترسیم شده بود که به ترتیب در دوائر چنین مرقوم بود:

هوالموفق ـ آغاز و انجام کتاب به دستیاری عالی شأن عزت نشان آقا محمداسمعیل خلف جناب ارجمند مستغنی الالقاب محمدحسن اتمام یافت؛ و در

فاصله دو تا از دایره‌ها مهر قیمت خورده بود: قیمت یکهزاردینار !*. شروع کتاب بعد از آیه مبارک: بسم‌الله الرحمن الرحیم. پیش از شروع قصیده مرقوم بود: (چون نسبت این غزل به حضرت خاتم‌النبین صلی‌الله علیه و آله و سلم بود مقدم بر غزلیات داشته‌شد) و سپس همانند نسخه ۱۳۰۶ قصیده (هر که شود کاسه‌لیس آل محمد) مرقوم بود. و در صفحه آخر کتاب هم چنین مسطور بود: قدتمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب و حرره. ابن المرحوم المغفور ملاابوالقاسم محمدحسن الخوانساری در دارالخلافه تهران ۱۳۱٤ فی شهر ذیحجه الحرام ۱۳۱٤.

در این دیوان شرح حالی از مرحوم میرزاعبدالله دیده نمی‌شد ولی در دیوان نسخه ۱۳۰۶ شرح حال شاعر مرقوم بود ولی در این کتاب چند رباعی ومرثیه و قطعه وجود داشت که در نسخه قبلی نبود، لازم است اضافه کنم که بعضی قطعات و ابیات هم در نسخه ۱۳۰۶ مسطور بود که در نسخه اخیر وجود نداشت. در هر حال کشف این نسخه موفقیتی بود چه که با تلفیق دو نسخه که باید آنها را مکمل یکدیگر دانست با مزج سرمایه ادبی به اصلاح و تصحیح آن پرداخته‌شد چون درنتیجه دیوان کاملی (ولی پر از غلط) از مرحوم سرگشته بدست آمده بود.

بدیهی است، کار اصلاح و تصحیح چندان ساده و آسان نخواهد بود، ولی خوشبختانه با پشتکاری که از عشق و شوق سرچشمه گرفته، با دقتی وسواس گونه و با تحمل زحمت شبانروزی، کار اصلی کتاب انجام یافت اکنون از این توفیق مباهی و خرسندم زیرا به زعم خود نام و آثار درخشان شاعری که در حال محوشدن در خلال ابرهای تیره فراموشی بود؛ توانسته‌ام نجات دهم. زیرا تصور می کنم اشعار لطیف سرگشته با همه قدرت ماندگاری که در آنها وجود دارد بیش از این با انتقال دهان به دهان نمی توانست ادامه پیدا کند، زیرا زمانی که ما در آن

---

* - در زمان قدیم، واحد پول ایران دینار بوده که هر پنجاه دینار آنرا یک شاهی و هر بیست شاهی را یک قران می گفته‌اند. بنابراین یک هزاردینار برابر یک قران بوده، و بعداً نام قران به ریال تبدیل گردید. هریک ریال برابر یک هزاردینار است که هنوز معمول است و کاملاً از تداول نیفتاده و می گویند دو هزاری (دوزاری) که دوریالی است، و پنج هزاری (پنج زاری) که منظور سکه پنج ریالی است.

زند گی می کنیم با زمان سابق تفاوت بسیار نموده و گرفتاریهایی که وجود دارد اجازه نمی‌دهد که افراد آنچنان شعر در ذهن نگاه دارند و شفاهاً به دیگری منتقل کنند ؛ بنابر این با توجه به جنبه‌های گوناگون مثبتی که در اشعار میرزاعبدالله وجود دارد از بین رفتن آن لطمه‌ای برزگ به فرهنگ و سنن ما می‌بود .

در هر حال پس از تصحیح و آماده شدن، دیوان بشرح زیر تدوین گردید . بدیهی است خالی ازنقص و ضعف نخواهد بود ولی نقصان احتمالی از افتخار نگارنده نمی کاهد ، چه که حداقل جاده را برای آیند گان که کار بهتری خواهند انجام داد صاف و آماده کرده‌ام و من الله توفیق و علیه تکلان :

- چون اشعار « اشتها » اکثراً مصنوع و دارای ایهام و بعضی اشاره به ضرب المثل های متداول یا سنتی و داستانهای تاریخ دارد یا مربوط به زمان خود بوده. آنچه را توفیق درک آنها را یافتم، با ذکر وجه ایهام آن‌ها شماره گذاری شده ودر صفحات انتهایی کتاب بجای خود ثبت گردیده، که این علاوه بر تجلی شعر ، ذهن خواننده را روشن نموده و هنر شاعر را بهتر نمایان می‌سازد .

- چون نام بعضی غذاها و همچنین اصطلاحات محلی و غیرمحلی بعلت گذشت زمان از تداول افتاده یا کاملاً منسوخ شده یا در حال منسوخ شدن یا فقط در اصفهان متداول است، شماره گذاری شده و در صفحه مخصوص لغات تحت عنوان: (معانی لغات و اصطلاحات) در حد امکان به توضیح درباره آنها اقدام شده و برای استناد اکثراً از لغت‌نامه دهخدا نقل گردیده است.

- برای نام غذاها فهرست اعلام تهیه و به حروف لاتین و علائم صوتی نوشته شده.*

- برای نام اماکن که در کتاب نامشان آمده فهرست اعلام تهیه شده و آنچه لازم به توضیح بوده ضمن شماره گذاری لغات شماره گذاری شده و توضیح داده شده است.

- اشخاصی را که شاعر در کتاب به نام آنها اشاره نموده، آنچه شناخت آنها ممکن گردید شماره گذاری و با توضیح در صفحه (معانی لغات و اصطلاحات) درج گردید .

- آنچه در باره مرحوم اشتها (سر گشته) در کتب تاریخ و تذکره‌ها دیده شد

در صفحات مقدماتی کتاب عیناً نقل گردید.

ـ چنانچه توضیح درباره مطلبی لازم آمده که آن مناسب درج در بخش (لغات و اصطلاحات) نبوده عنداللزوم والاقتضادر زیرنویس به توضیح و تشریح آن اقدام شد.

* علائم صوتی برای تلفظ صحیح نام غذاها با راهنمائی و آموزش جناب آقای دکتر باطنی استاد دانشگاه و استفاده از کتاب (توصیف ساختمان دستوری زبان فارسی تألیف ایشان) انجام شد که جا دارد از این استاد خلیق و خیّر سپاسگزاری نمایم.

آنچه درباره میرزاعبدالله گرجی اصفهانی (اشتها = سرگشته) در کتب تاریخ و تذکره‌ها دیده شد

بمنظور شناخت* شاعر به کتب تاریخ و تذکره هایی که دسترسی به آنها امکان‌پذیر بود مراجعه و مطالعه به عمل آمد. اکنون آنچه راجع به وی دیده شد به نقل از آن منابع به عرض اهل ذوق و ادب می رسد:

- حدیقه‌الشعراء ادب و فرهنگ در عصر قاجاریه تألیف سیداحمد دیوان بیگی شیرازی جلد اول صفحه ۱۳۵: اشتهای گرجی: اسمش میرزاعبدالله پدرش حاجی فریدون از گرجیهای مرحوم حاجی محمدحسین خان صدر اصفهانی بوده و خودش در اصفهان متولد شده و تحصیل سواد و کمال و خط کرده به حکم مناسبت مشغول تعلیم اطفال سلسله حیدرین بوده و بسیار خوش صحبت و خوش‌طبع و شوخ بوده در شعر هم بیشتر در طرز شیخ اطعمه سخن می گفته گاهی هم سرگشته تخلص می کرده لیکن اشتهارش به (اشتها) بیشتر است. ناقل حالش همین یک غزل را که (سرگشته) تخلص داشت بیشتر به خاطر نداشت در حدود ۱۲۹۰ بدرود جهان گفته:

در انجمن سخن از هر دری فراز کنید　　حدیث مطبخم ازسیر تا پیاز کنید

---

* - دوست عزیزم، جوان باذوق آقای بابک مفیدی فرزند آقای دکتر مفیدی برای تحقیق در حالات اشتها به من کمک‌ها نمودند که در اینجا از ایشان تشکر می کنم و امیدوارم آینده درخشانی را که برایش پیش‌بینی می کنم مصداق پیدا کند.

چو سفره وارد مجلس شود زجا خیزید به حدِ ده قدمش زود پیشواز کنید
کسی که گفت بود بهتر از پلو نخود آب از آنچنان کس واز قولش احتراز کنید

ـ نقل از مجله ارمغان سال چهاردهم صفحه ١٤:

اشتها را دیوان کوچکی است گویا بطبع رسیده باشد، در این موضوع متأکد نیستم و محض نمونه به اشاره از چند بیت او می‌پردازم:

این گنبد بزرگ که در مسجد شه است سرپوش کوچکی است زقاب طعام ما
گر روزی تمام خلایق کنند جمع گردد غذای مختصر صبح و شام ما

ـ مرقع به اهتمام منوچهر قدسی شامل شرح حال و نمونه خطوط خطاطین معروف خاصه خطاطین دو قرن اخیر اصفهان سال چاپ ١٣١٤ در صفحه ٢١ ضمن شرح حال زین العابدین اصفهانی (اشرف الکُتّاب) نگاشته‌اند (در زیرنویس غزلی که بیتی از آن مربوط به اشرف الکتاب است خواهد آمد) در تعریف از خط خوش اشرف الکتّاب چنین اشاره می‌نماید:

بعضی شعرای معاصر وی نیز جای جای در حقش داد سخن می‌دادند. از جمله میرزا عبدالله سرگشته اصفهانی که در اشعار فکاهی و وصف اطعمه اشتها تخلص می کرده (متوفی ١٢٨٩ ه. ق) در ضمن قطعه‌ای چنین گفته:

خط خوش و نغزِ اشرف، الحق منسوخ کن مرقعات است

و شاعر و خطاط اصفهانی: صادق ملارجب این گونه اشرف را ستوده*:

به پیش خط خوش و نغز اشرف الکُتّاب زخط سبز نکویان همه دهان بستند

این بیت را بعضی به اشتها نیز نسبت داده اند.

ـ در کتاب آگاهی شهان از کار جهان، تألیف مرحوم حاج میرزا حسنخان انصاری معروف به شیخ جابری متوفی ١٣٧٦ قمری در جلد سوم در ذیل وقایع ١٢٨٩ به رحلت میرزا اشتها در این سال اشاره می کند و می‌نویسد این بیت از اوست:

---

* ـ این بیت در دیوان میرزا اشتها ضمن غزل مفصلی مسطور است. احتمالاً چون اشعار صادق ملارجب اکثراً درباره خط سبز و امثال آن است چنین گمانی برای آنان که دیوانی از اشتها «سرگشته» ندیده‌اند دست‌داده‌است که بیت مذکور از صادق ملارجب است.

این گنبد بزرگ که در مسجد شه است　　سرپوش کوچکی است ز قاب طعام ما

مضامین دیگرش در اطعمه بسیار بلند و نسبتی به اشعار بسحق ندارد.

ـ مجله آینده سال ۱۲ شماره ۷ و ۸ مهر و آبان ۱۳۶۵ در مقاله «انجمن‌های ادبی اصفهان» به قلم دکتر ساسان سپنتا ضمن شرح انجمن «ابوالفقراء» که این انجمن را از مهمترین انجمن‌های شعرای اصفهان در نیمه قرن سیزدهم توصیف می کند می‌نویسد: که این انجمن توسط ملامحمدباقر گزی اصفهانی مؤلف کتاب کنزالفقرا متوفی ۱۲۸۶ تشکیل شده ضمن برشمردن نام جمعی از شعرای بزرگ اعضای انجمن مانند شهاب و ساغر و آشفته و عمان و مسکین به میرزاعبدالله «سرگشته ـ اشتها» متوفی ۱۲۸۹ ه. ق. اشاره می‌نماید.

ـ مکارم‌الآثار (در احوال رجال دو قرن ۱۳ و ۱۴ هجری) جلد چهارم صفحه ۱۲۵۴ سال چاپ ۱۳۵۲ تألیف مرحوم میرزامحمدعلی معلم حبیب آبادی متوفی ۱۳۹۶ هجری قمری. این کتاب از انتشارات انجمن کتابخانه‌های عمومی اصفهان وابسته به اداره کل فرهنگ و هنر استان اصفهان می‌باشد. در این مجلد نقل از کتاب مرحوم معلم در ذیل وقایع سال ۱۲۴۵ هجری قمری مطابق با ۱۲۰۹ هجری شمسی از تولد میرزااشتهای اصفهانی نام برده و می‌نویسد:

وی میرزاعبدالله فرزند حاجی فریدون گرجی است که از نجیب‌زادگان گرجستان و از جمله گرجیانی بوده که در زمان آقامحمدخان قاجار از گرجستان به ایران آمده‌اند و شرح احوالش در مقدمه دیوانش که در سال ۱۳۰۶ در اصفهان چاپ شده نوشته به مفاد اینکه: وی در این سال (۱۲۴۵ ق. ۱۲۰۹ ش) در اصفهان از بطن زنی که آنهم گرجیه بوده متولد شده و هم در عهد صغر و اوان کودکی آثار کمال از صحیفه جمالش پیدا بوده، و هنوز به حد بلوغ نرسیده پدرش وفات کرده و او پس از تحصیلات از سخن طرازان آن خاک پاک گردیده وعلوم مرسومه [و]مقدمات شعر گفتن راازمعانی وبیان ومنطق وغیره نیک دریافته و در اقسام کلام مایل به وصف اطعمه گردیده و در آن باره اشعاری همه دارای صنایع بدیعه غریبه و مضامین بغرنجیه سروده که دیوان کوچکی در حدود چهارصد فرد شعر از آن تشکیل شده بر طرز مقالات بسحاق اطعمه (ابواسحاق نداف

شیرازی که در مائه ۸ و ۹ بوده و می‌توان گفت در واقع اقوال او را نسخ کرده و در مقاطیع آنها گاهی اشتها و گاهی سر گشته تخلص نموده. لیکن به لفظ اول شهرت یافته تا آخر پس از مدت چهل و چهار سال عمر در سنه ۱۲۸۹ وفات کرده و میرزاعباس علی خرم لنبانی* در تاریخ وفاتش چنین گفته:

افسوس که اشتهای بافضل و هنر زین دار فناسوی بقا کرد گذر
گفتا پی تاریخ وفاتش «خرم»** ای وای که اشتها نداریم دگر

---

* - لنبان: نام محله‌ای است در اصفهان

** - مرحوم عباسعلی خرم لنبانی که رباعی فوق را در ماده تاریخ مرحوم میرزا اشتها سروده از جملهٔ شعرای هم‌عصر میرزااشتها بوده که نیمه قرن چهاردهم قمری را نیز درک نموده و در سنه ۱۳۳۱ وفات یافته.

تصویر میرزا اشتها ناظم هذا الکتاب



بسم الله الرحمن الرحیم

... صلوات زاکیه و تسلیمات تامه نثار قبه عرش مرتبه و خاتمه رساله رسالت سرور کاینات و خلاصه موجودات حضرت خاتم الرسل و هادی السبل و سیدالکل گنجینه‌دار غیب الغیب مخزن لاریب مشرف به خلعت کنت نبیا و آدم بین الماء ولطین و مختومه بخاتم ولیکن رسول‌الله و خاتم‌النبین محمد مصطفی افضل الصلوات و اکمل التحیات و تحیّات زاکیات و تسلیمات مبارکات بر آل اطهار او به تخصیص شافع روز محشر و ساقی کوثر امیرالمومنین حیدر و باب شبیر و شبر و زوج زهرای اطهر صلوات الله ملک الاکبر که حدیث انا و علیٌ. من نور واحد در وصفش دلیلی است واضح و روایت انامدینة العلم و علی بابها بر فضیلتش برهانی است قاطع سلام من‌الرحمن بحبوبامکم و انّ سلامی لایلیق بابکم اما بعد بر سرائر ضمایر اولوالابصار پوشیده نماناد که این کتابی است در شرح حال «اشتها» باتفاق سخن‌شناسان عالم اوستاد سخن به استحقاق و سرآمد دانشوران آفاق نام نامیش میرزاعبدالله مولدش اصفهان تربیت‌یافته همان سامان پدرش حاجی فریدون گرجی که با چندتن دیگر در عهد پادشاه مغفورا آقامحمدخان قاجار بخاک ایران آوردند و از نجیب‌زادگان گرجستان بوده در سنه یکهزارودویست و چهل و پنج از مادرخود که آنهم گرجیه بود متولد گردید و هم در عهد صغر و اوان صبّی آثار کمال از عنوان صحیفه جمالش ظاهر بود هنوز بحد بلوغ نرسیده بود که پدرش

وفات کرد از آنجا که آثار فضل و بلاغت و علو ذهن و وفور ذکاء * و سلامت نفس و کثرت حیا در آب و گل خود سرشته دید مدتی در مدارس بخدمت گزاری** مدرسین به تلمیذ و تلمذ مشغول بود و از مشق خط مشقت‌ها و از تعلیم و تعلم الم‌ها کشید تا اندک زمان دوره علوم صرف و نحو و منطق و کلام و عروض و قافیه را دید و تمام مراتب علوم را دریافت نمود و از نیکویی خلق و درشتی خو و طلاقت لسان در میانه اقران و ابنای زمان یگانه عصر و فرید دهر گردید [او] طبع سلیم در نظم مضامین لطیف [او] سبک معانی ظریف را مقتدر و ماهر شد، عروض و قافیه را بر سبکی خوش و روشی دلکش اخذ نمود [او] علی‌الاتصال با عدم مکنت در طلب فضل و ادب و جمع اشعار جان به لب و روز [به] شب می آورد تا طبع حاصل کرده ازنفاق خالی و همتی بدین سان عالی که هرگز چشم طمع به روی کسی باز و دست آز بسوی کسی دراز نمی کرد و [منت] نان از دو نان نمی کشید و [برای] آش، آب کلاش از خوان خسان*** نمی‌چشید. با وجود فهم و فراست و فضل و کیاست و حسن سیرت و پاکی سریرست، قوت سال نداشت و با عدم قوت سال [او] قوت سئوال حلاوت گفتار مضامین هرگونه اشعارش الحق مقالات ابواسحق**** نداف شیرازی را منسوخ گردانید در سنه هزارودویست وهشتادونه بدرود جهان فانی نمود. فضل و هنرش از غزلیات وی معلوم می‌شود که نگارش می رود. ارباب

---

* ـ زکاء (در نسخهٔ اصل)

** ـ خدمتگذاری (در نسخهٔ اصل)

*** ـ احسان (درنسخهٔ اصل)

**** ـ ابواسحاق (نقل از آثارلعجم تألیف فرصت‌الدوله شیرازی): اسمش احمد مشهور به شیخ اطعمه بزرگوار و فاضلی عالیمقدار بوده بخدمت شاه نعمت‌الله ولی رسیده و ارادت ورزیده و با شاه داعی‌اله معاشر بوده در وفاتش شاه داعی‌الله مرثیه سروده. دیوانی دارد تمام سخن در وصف اطعمه گفته. اشعار خواجه حافظ را تضمین نموده و آن اشعار اکثر در افواه مردمان هست بچند فرد اکتفا می‌شود:

چه عجب کنگر اگرهمنفس بریان شد۔همه دانند که در صحبت گل خاری هست ـ کیپاپزان که صبح سر کله واکنند آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند ـ مطبخی باز پیاز از جهت قورمه خرید. تا دگر آب ز چشم که روان خواهد شد. وفاتش درحدود ۸۳۰ بوده و در تذکره ریاض العارفین مسطور است که قبرش در تکیه چهل تنان است ولی من نتوانستم آن قبر را بیابم.

خبرت و بصیرت را کافی است. و این رباعی را به جهت تاریخ وفاتش میرزاعباسعلی لنبانی متخلص به خرّم که از جمله شعرای فصیح و ناظمان ملیح که از طایفه بختیاری و تائب‌شده حضرت باری است از اهل اصفهان و پرورش‌یافته همان سامان است به رشتهٔ نظم کشیده:

افسوس که اشتهای بافضل و هنر   از ملک فناسوی بقا کرد گذر
گفتا پی تاریخ وفاتش خرم   ای وای که اشتها نداریم دگر

بسم الله الرحمن الرحیم

هر که شود کاسه لیس آل محمّد * برخورد از سفره نوال محمد
نخله طوبی به حیرتست که گردد دیرکی از خیمه جلال محمد
بیضه اسلام را خدا ز ازل داد پرورشش زیر پروبال محمد
مُشک ختن پربهاست چون زدل و جان عاشق یکرنگ شد به خال محمد
نام خدا را نموده فاش به عالم بانگ اذان خوش بلال محمد
خورد... میوه‌های باغ... را خواست بگوید منم شغال محمد
چین همه ظرف چینیش به چه ارزد در بر یک کاسه سفال محمد
میدهم از دست مال و ملک جهانرا بر سر تاری ز دستمال محمد
هرچه به کشمیرشال هست نباشد قیمت یک رشته‌ای ز شال محمد
هشت بهشت خدا که ملک وسیع است هست هزاران یک از محال محمد
آتش دوزخ به قهوه‌خانه احسان! هست یکی حبه از زغال محمد
خورد به دارالعیار مملکت و دین سکه اسلام بر ریال محمد
هر که چو «سرگشته» داشت دیده حق بین نورخدا، دید در جمال محمد

---

* - در هر دو نسخه (چاپ ۱۳۰۶ و چاپ ۱۳۱۴) این قطعه بدون رعایت حروف الفبا و مقدم بر دیگر غزلها نگاشته شده در نسخه چاپ ۱۳۱۴ بیت ۶ و ۸ ثبت نشده و در بالای قطعه نوشته شده: (چون این غزل به حضرت خاتم‌النبیین صلی‌الله علیه و آله و سلم منسوب بود مقدم بر دیگر غزلیات داشته شد.

به مسمومان، ز تریاقی نمانده زخم‌بر دلها
الا یا ایهاالساقی ادر کاساً وناولها
زبس، میلم به‌شیرینی است، روزوشب گه‌و بیگه
بشوخی نیستم مایل، بدین شیرین شمایل‌ها
مرا از نقل دل برداشتن، نقلی است بس مشکل
خصوص ازنقلِ هل کزوی شد آسان حل مشکلها
بیاساید همی، زیر لوای قند، در محشر
که بگذارد، مقامی پای زردآلو، به تنبل‌ها
شغالان را، بود انگورهای باغ ارزانی
به خرسان خو کنم، زین پس، زحیوانهای جنگلها
چه خواری‌ها کشیدندی، ز ناچاری برای نان
کسان کازارها دیدند، از شب خواب مخمل‌ها
نخورده آش کشک پشت‌پای خویش «سرگشته»
جرس فریاد می‌دارد، که بر بندید محمل‌ها
مشهور گشته است در آفاق نام ما *
زین اشتهای بی حد و مالا کلام ما

---

* ـ این قطعه استقبال از غزل حافظ است: ساقی بنورباده برافروز جام ما مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما. البته شعرای دیگر نیز از این غزل استقبال نموده‌اند. حتی خود حقیر که گاهی ادای شعرا را درمی آورم. در ایام جوانی به استقبال از این غزل دوست ادیب و شاعرم که در کسوت روحانیت وخوشبختانه درقیدحیات است ودرصغاد که‌شهر کوچکی نزدیک آباده‌است‌رئیس‌محضر (دفترخانه) و هم اهل منبر است. روز جمعه‌ای وی را دعوت به مهمانی در باغ نمودم این دوست شاعر که نامش شیخ محمدباقر میرزا نیا و تخلصش در شعر صدری است جواب (فی‌البداهه) داده است که از هر کدام یکی دو بیت می نویسم. این اشعار در جایی ثبت نشده فقط از حافظه خود باید یاری بگیرم: باد صبارسان تو به صدری سلام ما ـ بر گو که ای رفیق عزیز و گرام ما ـ امروز جمعه هست ومرا چند میهمان ـ آیی تو هم اگر که جهان شد بکام ما ـ تا همچنان ستاره بدورت شویم جمع ـ تو در میانه باش چو ماه تمام ما. الی آخر...

فی‌البدیهه جناب صدری چنین جواب فرموده و توسط همان نامه‌بر برای من فرستاد: ←

ریزش بعد کاسه یخنی هم بود بس | سهند کر بجال خود خام دهان هوس



پایم بریده هر که نه دکان کله پز | الطبس هر کاش بگیرد شها علم
در خوردن غم انه همه خلق تن بسیم هم | تو لے مسلم است نهان الرد ش
ما نهر کله بر سر بازار کوفتیم | انکه که نوبت سحری هی کوا خبث

هر گشته نظم اطعمه دل گشته لذت
از حد اصفهان ز اقصای روم بس

ساختند کرد جنگ پیسه هر سر پر مش | آخر از بهر شکم در کاسه کیا دیش

خورم

با ما کسی چگونه زند لاف پرخوری
کاین سکه را زدند در اول بنام ما
گر روزی تمام خلایق کنند جمع
گردد غذای مختصر صبح و شام ما
آن گنبد بزرگ که در مسجد شه است
سرپوش کوچکی است زقاب طعام ما
جامی، زجام یکشبه آید به اصفهان
گر عکس آش برگ، ببیند به جام ما
بندم خیال پختن نان در تنور دل
این هم یکی بود ز خیالات خام ما
بس برده‌ایم سجده به نان همچو زاهدان
دشوار گشته است قعود و قیام ما
پیرانه سر چو ما به جهان یار پشمکیم
واجب بود به پیر و جوان احترام ما
قناد را ز ما برساند کسی سلام
وانگه زروی لطف بگوید پیام ما
چون ذکر خیر ما همه شیرینی شماست
دور از مروت است، بود تلخ کام ما
از فیض عام شربت نارنج، عاقبت
پیش از سکنجبین به جهان شد قوام ما

→ ای پیک راه گوی به (واله) سلام ما آن شاعر سخنور والا مقام ما
بعد از چند بیت که بیاد ندارم اضافه کرده بود:
آیم بباغ دوست ولی روزه نشکنم چون این عمل قبیح در مرام ما
آقای صدری از فرط زهد، قبل از ماه رمضان به استقبال روزه رفته و روزه‌دار بود به باغ آمد و در جمع دوستان ادیب شرکت کرد و از اشعارش همه را محظوظ نمود ولی البته همانطور که فرموده بود روزه خود را نشکست. ـ (صفاد زادگاه نگارنده می باشد)

گر بست باغبان به رخ ما زمیوه در
از وی، خدای ما بکشد انتقام ما

رهن خیار و خربوزه و هنداونه بود
یک چند پیش استر و اسب و غلام ما

اکنون نهند از سر خود پردلان غرور
این سان که گشت توسن خربوزه رام

از بس، که آتشم بدل است از غم کباب
سوزد سمندری، که کند قصدِ بام ما

عمریست تا که حسرت ماهی است بر دلم
زیرا که سالهاست نیاید بدام ما

باشد همیشه خیمه اجلال ما به پا
گردد اگر به خیمه سلطان مقام ما

مشکل که روز حشر برآریم سر زخاک
تا بوی قورمه‌ای نرسد بر مشام ما

پیش من گر نهند حلوا را — میخورم هرچه هست یکجا را
روح از قالبم، کند پرواز — بینم، آن دم که روح افزا را
سرو از پا نشیند، ار بیند — قامت قند[6] سرو بالا را
با زلیبا[3] همان سر است مرا — که نصاریٰ به جان چلیپا را
هر که چون من زبان کلّه خورد — یابد، البته نطق گویا را
گر سرم می‌رود، ز سر ننهم — شور کله، هوای کیپا[4] را
گربود مفت روزیم، بخورم — آش [تمر] و سماق [و] قارا را
بوی سیری نیاید از دهنم — گر خورم سیر، روی دنیا را
آفرین بر مربی بالنگ[5] — کاینچنین پرورد مرّبا را
تا لبی تر کنم، نمایم خشک — همچو ساحل تمام دریا را
گر خدای جهان به «سرگشته» — بدهد وجه ملک دنیا را:
وجه انجیر باز خواهم داد
ساوه و لنگرود و عقدا را

زباجر قند زدم بس بسر خسرکن   مدام دست بسر میزند همین ناکسی

زبس که در پی پیشیر نیم به یک شب و روز   قفا گرفته زشب و زمن همه قرسی

بگویم ار به میوه زنم شود میوه   اگر رسیده نباشد نگویمت نرسی

زبس سیر و پیاز است میل خاطر من   پیاز خورده و سیرم نگویمت هم نفسی

هر انگشت شام پی شام گوش برکفگیر   بقیه شخص زره باز مانده بر جرسی

بغیر چای پسین و نهار پیش نشینم   بروزگار نباشد خیال پیش پیشی



دلا به کنگر کاهو چه طالبی سیبا   مباش در تجه زار با به خار جسی

بروزگار مبادا البنان سرگشته   دلیل خارشکم در زمانه هیچ کسی

انتظاری مده ای دوست، بخوان مهمان را
گر پلو نیست، بکش یخنی[۸] و آور نان را
در بر پاچه‌فروشان به نهد، از سر خود
پور دستان بجهان، مکر و فن و دستان را
نیمه جانی است مرا در تن و، در پا فکنم
به کسی کاوردم مژده بادنجان را
گزَر پخته اگر شام خورم، نوبت صبح
باد گوزَم بهم اندرشکند، سندان را
تا زبی کاه و جوی رفت خرِمن از دست
من نهادم به گرو رانکی و پالان را
دیده‌ام خواب پریشان و [معبر گفتا:]
سال آینده خوری خربوزه خوزان را
قند، درمان دل خسته من هست ولیک
بحث آن است که حاصل نکنم درمان را
اگر از نُقل بسازند مرا، زنجیری
همه عمر، بجان می‌طلبم زندان را
جویی و، حوضی و، دریایی و،آب انباری
در خورم آمده، چاهی چه کنم فنجان را
من که یک لحظه کنم لوط لرستان زبلوط[۹]
از چه آلوده، به پالوده، کنم دندان را

ای دل ببین چگونه رخوت و فروش[۱۰] ما*
یکجا به رهن شد، برِ کیپافروش ما
بر باد رفت عاقبت اندر سرِ شِکَم
کاخ و سرا وخیمه و خرگاه و پوش ما

---

* - این دو غزل از نسخه ۱۳۰۶ که در دست داشتم افتاده‌بود از نسخه ۱۳۱۴ نقل شد

تنها به بوی کله، نه از پا فتاده‌ایم
کز سَربدَر شده است به یکباره هوش ما
ای آنکه دیگ خویش‌خوری بی صدا، مدام
هر شام، بر سپهررسانی خروش ما
دوش از فغان قورمه، فغانش به چرخ رفت
بی‌توشه، نفس قاطرِ طور و چموش ما
از فرقت کره نه همی دیده کور شد
گویی که کر شده است به یکباره گوش ما
در حجره بی‌غذا نه منم کور و تنگدل
هر شب عصا بدست روان است موش ما
چون نیست نان سِپَر به سزت از برای خَصم
گُرز گرر دریغ نباشد به دوش ما
یاران ترحمی؛ من پیر شکسته را
(سرگشته) کرده حافظ پشمینه پوش ما

از آنکه مرده شمردید زندگان ما را*
نخورده‌ایم، به ماه برات حلوا را
نهند اگر دو سه لوزینه از کرم بر ما
به چرخ حکم به فرمان دهیم جوزا را
بیاد سرو، کجا، رونِهم سوی بُستان
چرا، ز دست دهم قندِ سرو بالا را
تمام ماه خورم حسرت مهِ رمضان
از آن که، از دل و جان مایلم زلیبا را
مرا بسر، نه به تنها بود ز پشمک شور
که دل ربوده، زن و مرد و پیر و برنا را

---

* ـ این غزل از نسخه ۱۳۰۶ که در دست داشتم افتاده‌بود از نسخه ۱۳۱٤ نقل شد.

ز بعد مرگ، امید حیات دیگر هست
اگر به تُربتم آرند، روح افزا را
به روزگار چو ما، هرکه بی مرّبی بود
نبرُد، لذّتِ شیرینیِ مرّبا را
دوصدهزار قدک[۱۱] می‌دهم، به مژده اگر
دو دانه‌ای ز فدک، آورند خرما را
زهجر نار، خورم چند خون دل ای کاش
دهد تیول بمن شاه ملک عقدا را
کسی مباد، به پالوده گردد آلوده
بحال ما بنگر، چشم خون پالا را
دلا، چو نیست کبابی برای ما موجود
چرا زدست گذاریم، بوی نعنا را
بماه روزه مرا سیر کن شکم، امسال
منه ذخیره، به عُمر دو روزه فردا را
فدای کاسه لبریز آش برگ، کنم
اگر چه از سرمستی است؛ جامِ صهبا را
بر آن عزمم که سازم دکه قناد، مأوا را
اگر دستم رسد تا زنده‌ام ننهم برون پا را
مرا باشد اگر جانی فدای راه آن سازم
که در پیشیم نهد از لطف قاب روح‌افزا را
عجب گر باغبان، سَروی نشاند در کنار جو
اگر بیند قدِ دلجویِ قندِ سروبالا را
فرشته خوی، آن خَلقی که برقاب طعام من
نیالایند دست و، پیش من بنهند یکجا را
مراعهدیست باکله، که گرصد خوردنی باشد
نهم از دست و، ننهم کاسه لبریز کیپا را

من بی‌برگ را،ازآش برگ آید بسی خوشتر
نَبُد حسن رخ یوسف، مگر عشق زلیخا را
کبابی را بگوئیدش کباب اَر میکند حاضر
نهد البته در پهلوی آن، بشقاب نعنا را
تا که وصف اطعمه کردم شعار خویش را
تیره کردم در حقیقت، روزگار خویش را
بس نمایندم زپر خوردن همی مردم بهم
چون کنم؟ ندهم زکف شهر ودیارخویش را
خون دل خوردن مکافاتم، بودکردم چوقطع
بهر زردآلو درختان انارخویش را
گفت سرشیر، از زبان ماست روزی باکفی[۱۲]
ترک کردی از چه یار... تغار خویش را
تا حسابی، کله برگیرم بکامم، بعد از این
سازم از کله پا، کله[۱۳] منار خویش را
یک شتر از خربوزه کو تا که بسپارم کنون
بر کف آن ساربان، ای دل مهار خویش را
ای که لاف ازخربوزه، بامازنی وقت است،وقت
تا دهم جولان دراین میدان حمار خویش را
«اشتها» گیرند یکسَر مرد و زن راه گریز
گر بگویی قصه شیراز و، یار خویش را
کو شخص کریمی، که در این موسم سرما
هر صبح، هلیمی بگذارد ببر ما
از بوی خوش قورمه، فزون مست و خرابم
از محتسب شهر چه اندیشه، چه پروا
در چین و ختا، رفت حکایت ز صفاهان
بر قاب پلو دست گشودم چو به یغما

نان تُنکم[۱۴] هست، بیارید کبابی
کاین جامه بود، در خور آن قامت رعنا
سرسبز بماند همه عمر کبابی
پهلوی کبابم، نهد ار دستهٔ نعنا
بریان[۱۵] ندهد دست و، به تن تاب وتوان نیست
زآنسان، که سخن گفتن من هست به ایما
زین پیش به چنگال[۱۶] مرا دسترسی بود
سرپنجه شیرافکن و، بازوی توانا
زاسباب سرا، آنچه بدست آید از این بعد
بدهم، همه را، درعوض کله و کیپا
از روی حقیقت، نتوان خواند مرا مرد
از بس نزدم صبح، یکی کله به تنها
بسیار، نظر از چپ و از راست فکندم
موجود نشد شیر، ونشد ماست مهیا
از مهر کره، یکسره دل باز گرفته
جمعی که ندارند، یکی دیده بینا
یک بیضه مرغی نبود، در همه عالم
شاید که بجوییم ز سر منزل عنقا
تا چند، خورم حسرت کنگر بهمه حال
این خار بَدل می‌شد، ای کاش به خرما
شب، تا به سحر باشدم، از فرقت انگور
از دیده بدامن، همه چون عقد ثریا
بر سر، همه را شور ز شیرینی ما زد
تنها نه همین میل فزون است به حلوا
مطبوع‌تر، از دکه قناد، نباشد
گر فصل زمستان، شودم منزل ومأوا

نَقلی اگر از نُقل بود، منقل آتش
سازیم مهیا ز برای شب یلدا
در پای دل، از نقل رهل‌البته گذاریم
زنجیر، گر این است علاج دل شیدا
عمریست به پشمک بودم، الفت و حالی
بی‌مهر ویم، نیست یکی موی بر اعضا
در حلقه ما، جمع پریشان، نبد امسال
ماه رمضان، نام و نشانی ززلیبا
زاهد، تو خدا خواهی[۱۷] و خرما، و، نداری
راهی بسوی مسجد و، جایی به کلیسا
بر کله، چو من باز کنم، صبح دهان را
صد لرزه بر اندام، فتد شیر ژیان را
بر سفره سبیلی نکنم چرب، گر آرند
هر روغن موجود، که باشد همدان را
ازمطبخ «گرجی»[۱۸]که دراودودمی‌نیست
دورم نتوان ساخت، چو از نار دخان را
بویی نرسد، شام ز قرمه بمشامم
گربار[۱۹] گذارند، همه دیگ جهان را
گر پرده دلمه بدرم، در نظر خلق
یک لحظه کنم کشف دو صد راز نهان را
بنیاد زمین را برسانم به سر آب
گر کس، به سرِ خاک کشد صورت نان را
گر یک دو سه نانی بکف آرم به مُحَرم
صد پاره کنم... زن شمر و سنان را
از خربوزه، دل برنگرفتم، پی قتلم
رستم به زه آرد اگر از کینه کمان را

چون توسن خربوزه نشد رام، به‌ناچار
اندر کف تقدیر، نهادیم عنان را
در باغ اگر فصل بهارم، گذر افتد
از میوه نه بینند دگر نام و نشان را
هر کس که ز آلوچه، کند منع دل من
بیند به تن خویش، بلای یرقان را
آلوچه خوانسار چو سودم ندهد، زود
گیرم ره قهرود و طریق بَرغان را
«سرگشته» گرت هست تمنا شکم سیر
پیوسته بخوان مدح شهنشاه جهان را
بندند در بر رخ اگر این مفلس بدنام را
وقت غذا پیدا کنم هر شام راه بام را
ازمطبخی دودی اگر، هرشب رود، چون برهوا
از پای نشناسم سرم، گامی کنم صد گام را
دانی، چرا از مطبخم راندند، مخفی به سخن
گفتند خوردی هرچه بود، از پخته و، ار خام را
چون آستین بالا کنم وقت غذا از هر طرف
نظارّه برمن مردوزن، غوغاست خاص وعام را
گر، آش برگی می‌پزی دیگش بنه در پیش من
قاشق به یک جانب فکن، درگردش آورجام را
دستم مزن بر دل[۲۰] دگر، از دردِ جوعم درگذر
دیگر میاور در فغان، این طبل بی‌هنگام را
دوشینه، بوی سیر داغ، از مطبخی بشنوده‌ام
امروز، کردم زان، غلط ره مسجد و حمام را
از من، به کیپایی بگو، آخر ز نسل آدمم
یکره بخاطر بگذران، حال اولوالا رحام را

موری بَرَد، گرریزه‌ای،ازخوان من، غارت کنم
شش فرسخ از بالای گز تا ساحت بسطام را
عمری در این اندیشه‌ام، برهانم از خوان فلک
قرصِ خور و قرصِ مهش، تا کی بیابم کام‌را
گرچند روزی سیر و پر، میخوردمی انجیر را
از قوت بازو، زهم بگسستمی زنجیر را
حاشا و کلا، کله را من دست بردارم ز سر
با پیل آویزم از آن، سرپنجه پیچم، شیر را
دم از مزعفر[۲۲] میزند در پیش من ناقابلی
کز بانک خر نشناخته زیروبم کفگیر را
بیش از گلیم خویشتن در پیش پشمک پا مکش[۲۱]
ای نوجوان حرمت بنه، این پیر با تدبیر را
روزگاری شد که میجویم، چنین درویش را
کاو زحق هرشب بخواهد،رزق شش مه پیش را
تا شکم‌پروردنم‌شد پیشه،ننهادم‌ز دست
صحبت یاران پیش و، اقربای خویش را
بس نبردم گوشت اندر خانه، گوید زوجه‌ام
دور کن زنبور سرخ از جان من این نیش را !
پیش از این، هر شام بودی، پیش ما قاب پلو
چند باید خورد، حسرت روزگار پیش را
تهمت رندی، به پشمک بسته، کان از بهرچه
میدهد ترجیح بر ما، صحبت بی‌ریش را
شیره، افزون تر کند، حلوافروش اندر مشاش.
تا کنم‌در رختخواب خویش کمتر حبیش را
بس که، گرگ افتاد، دراین گله،ازبی صاحبی
نیست ما را روغن و سرشیر و شیرمیش را

بی قورمه سبزیم بود میل	بگذر ز همه که نزّات است
از هجر سپاه زنان سبزی	آفاق ز دیده ام فرات است
بس غصه ز شلغم زرد گفتم	گفتا این سخن ز مضحکات است
خطّ خوش نعز اشرف الحق	منسوخ کن هر قطعات است
آفاق شده معطّر او را	دوده نه که مشک در دوات است
زاهد ز کباب کرده منعم	چون قافیه ز منکرات است

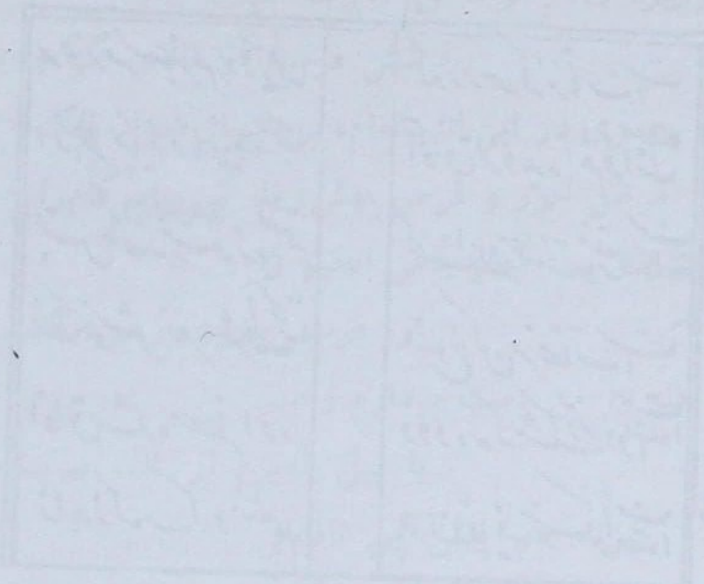


یک کاسه دوغ اشتها را	بهتر ز دو کاسه نبات است

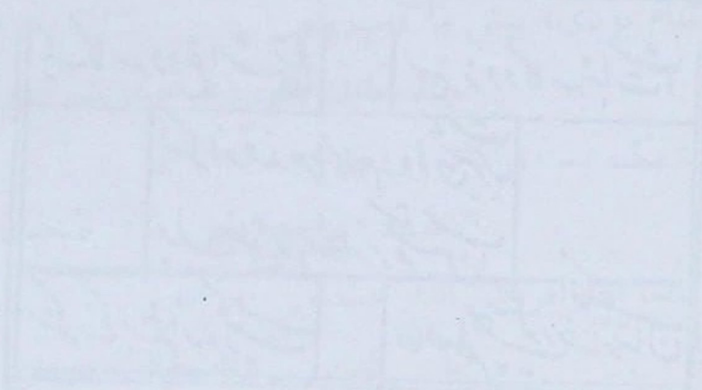
بسکه از قند مرا کام و دهان شیرین است
بر لب خلق ز اشعار ترم تحسین است

منکه زنگی برخم از غم رنگی بنشست	حاصلم چیست که در رخسار بتان زنگیانست

بهجت







چون ندارم تخم،ای همسایه فارغ بال باش
بعد از این هرگز به مرغ تو نگویم کیش را[۲۳]
با وجود، التفات میر گردون اقتدار
«اشتها» در دل مده یک ذره ره تشویش را
راندم ز بس برای کباب شکار، اسب
گردیده است لاغر وزار و نزار، اسب
از آتشی که بر جگرم هست، ازکباب
چون جسم من بود کفلش داغدار، اسب
از هجر کله، خاک ز بس ریختم بسر
همچون خودم گم است بزیر غبار، اسب
حلوا و نان زمردهٔ دل زنده‌ای طلب
ایدل مران دو اسبه به خاک مزار، اسب
بی‌میوه، بس که خشک لبم دید در بهار
بر حال من گریست چو ابر بهار اسب
بدهم برای یک شتر خربزه به نقد
یکصد هزار قاطر و، یکصد هزار، اسب
بار خری که خربوزه باشد، به نزد من
ارزد دوبار خربوزه بر یک قطار، اسب
مانی، چو بنده زنده و پاینده‌ای سوار
بندی اگر بشاخ تر میوه‌دار اسب
زآب انار سرخ نشد روی من ولی
دادم ز دست بیهده پا در نگار اسب!
با گرز قند بر صف جوع آورم شکست
شاید به دَرکشم من از این کارزار اسب
افتد ز کار در بر شیرینم زبان
بر حال ما بس است وقایع نگار اسب

خلق را گر همه رغبت به پنیر میش است
بیشتر میل دلم با کره گامیش[۱۸۰] است

خون‌بشد دل‌زحسد در برممسک‌چو بدید
کاسه آب اناری، بکف درویش است

مرغ بریان ننهد هر که بسفره چون من
گرخروسش بکَند دیده،بعجز از کیش‌است

بسکه بر سفره مردم بنشینم سر خود
از خجالت همه عمر سرم در پیش است

بضیافت ببرد شام، گرم همسایه
آشنائیست که بهتر ز هزاران خویش است

بسلامت بگذر ممسک ازاین عبدالبطن
که شکم پروریش عادت و خوردن کیش است

لاغر از کوفته گاو چو گردد فربه
شیر در عرصه هیجابه بَرَش چون میش است

هر که نزدیکی ذرت ننهادست قدم
رهروِ با خرد و کامل و دوراندیش است

بهر انگور، ز زنبور، خورم گر همه نیش
دمبدم میل دلم بی‌حد، و رغبت بیش است

از پی یک شتر خربوزه، در مزرع دهر
همچو گاوم، گه و بیگاه بگردن خیش[۲۳] است

دوش می گفت حسودی شکم «سرگشته»
ازبزرگی چوچناری است که درتجریش است

آنرا که صبح همچو منش کله روبروست
بختش مساعد آمده و طالعش نکوست

هر کس که لب به بَست سرِ سفره از سخن
در کیش فن اهل شکم نیک صرفه‌جوست

خاک وجودم ار بشکافند، تا به حشر
هر چند جستجو شود، از قورمه آرزوست
از نیک و بد مزن برِ پشمک دم، ای عزیز
کانجا، حساب کار جهان جمله موبموست
صد عقده بود در دل و، رفتم بر طبیب
سربسته گفت دم مزن اَز هجر کز کدوست
آنکس که قانع است، به بوی طعام ما
درخاندان آدم خاکی، فرشته‌خوست
چو زاهدان که صبح بَود وردشان دعا
ورد لبم بصبح همه مدحت لبوست
پشمینه‌پوش، با دم شبخیز بوستان
به پیش من زسیب زنخدانِ ساده روست
«سرگشته» رومتاب ز شمشیر، هرکجا
تا دسته کارد بر سر خربوزه‌ای فروست
غرقم به بحر حسرت ماهی، تمام عمر
وین طرفه ترکه سال و، مه از من کناره جوست
در پیش، من زهر خورشی قیمه خوشتر است
افشره خاصه با ترشی، آب کوثر است
با حُرمَت است نزد قرم، سید[۲۴] القرم
چون نزد ما کسی که، ز آل پیمبر است
از اشتهای خویش، ندارم حساب پیش
کاین، کار صد محاسب و دیوان و دفتر است
گفته‌اند هر که، مفت غذا خورد و خفت او
سلطان وقت خویش چو فغفور و قیصر است
از کله سر مپیچ توای دل، که این غذا
تصریح کرده‌اند غذای غضنفراست

هر کس که هر شبم به ضیافت صدا زند
در نزد من، به رتبه چو سلمان و بوذر است

هر شب، که هست مطبخ ما خالی از طعام
آن شب مرا درازتر از، روز محشر است

هر کس، خورَد چغندر و شلغم زیاد و پر
سرخ و سفید؟ چاق، بسان چغندر است

زردک، هر آنکه خام ز خامی خورد مدام
زرد و ضعیف و تنبل و رنجور و لاغر است

هر کس، خورد پیاز فراوان به روز و شب
او در جماع با خر مصری برابر است

از ماست قسمتِ ازلی، ماست ای فقیر
وان بره‌های املک و چاق از توانگر است

از بهر آبدوغ، هوای بهار گرم
بی‌شک، خیارِ سبز ز چنبر نکوتر است

روغن، ندانی از چه بروی عدس نکوست
این نوعروس زشت، سزاوار زیور است

پیوسته، در میانه قاب طعام، دست
همچون نهنگ لجّه عمان، شناور است

«سرگشته» بهر اطعمه، در مطبخ ملوک
از جان و دل، ستاده چه سدِّ سکندر است

امروز، در قلمرو اقلیم شاعری
الحق دیار اطعمه را او مسخر است

تنها، نه به بوی کله‌ام مست
کز فرقت پاچه، رفتم از دست

بر کله، دهان خود کنم باز
چون وقت نواله[۲۴]، اشترِ مست

گر، قند به بوستان خرامد
سرو است به پیش قامتش پست
زنجیری نقل شد، دل ما
وندر بر پشمکیم پابست
پشمک بمن از زبان شیرین
گفت: ای برِ کله پاچه پابست
چون رشته گسست می‌توان بست
اما، گرهیش، درمیان هست
«سرگشته» زهرچه بود بگسست
تا از دل و جان به کله پیوست
هرکه، حلوا چو مَنش همنفسِ دیرین‌است
شِکرآسا، برِمَردُم سخنش، شیرین است
بیشتر از همه فصل برایم شیرین
مردمان زان همه حلوا که به فروردین است
من، که رنگی به رخم از غم رنگینک نیست
حاصلم چیست، که رخسار بتان رنگین است
ار پلو بو ببرم نیمه شبی، از پی آن
میروم، گر همه تا ساحت قسطنطین است
شام، از بوی خوش قورمه سبزی از زرشک
همه دم، خون بدل نافه مشک چین است
بر من گرسنه، در سفره بَسم آبِ نخود
خوشتر، از بوی گل و، رایحه نسرین است
آنچنان جان و تنم،انس گرفته‌است به گوشت
که جدائیش محال از همه باسگّین[۲۵] است
شوربختی، که به دریا پی لؤلؤ می‌رفت
ازچه رو، غفلت او، از نخود قزوین است

شیر، را شیربها، جان گرامی باشد
تا چه او را، پس ازاین شیربها، کابین است
آسمان ساخت، زانگور چو مهجور مرا
دامنم، زاشک روان رشک دوصدپروین است
هر که خربوزه گرگاب خورد، گاه نبرد
رستم زال به پیشش پسر گرگین است
اسب را دادم و، خربوزه گرفتم خوردم
حالیا نوبت افسار و رکاب وزین است
هر که، ذرّت بخورد صبح یقین، شامگهش
گور، بستر بود و، خشت لحد بالین است
بر سرِ تربت من دیگ طعامی آرید
گوش برناله کفگیر، نه بر تلقین است
از چه،من آب خورم بعدکباب نخوچی[۲۶]
چونکه بیدار شوم خربوزه در بالین است
نان سنگک بخورم گرچه بود ده‌ها قرص
سنگکی، گرهمه‌ده[۲۷] ناربود سنگین است
با غصه همنشینم و، با غم همیشه جفت
در پرده، تا که دلمه رخ خویشتن نهفت
با من دم از قناعت [و] امساک کم زنید
کز پرخوری،بروزوشبم نیست،خواب وخفت
انگور، کرده لوده[۲۸] و، من میخورم خیار
خروار هندوانه و، خربوزه جفت جفت
هر کس،درخت سیب وگلابی، بخانه داشت
چون سرو سرفراز شد و همچو گل شکفت
محرم شود به دکه کیپاپزان، چو من
آنکس، که خاک دکه ایشان بدیده رفت

گر بوی قورمه‌ای، به دماغم رسد، به قبر
گردم جوان و، سر بدرآرم از آن نهفت
شبها به خواب ناز نخواهم دمی بخفت
از حسرت دو شلغم و یک زردک کلفت
«سرگشته» روزوشب،غم روزی چراخوری
چون، روزی تو، از ازل آمد بمال مُفت
جز خورد و خواب نیست بعالم تعیشی
واعظ، خوش این حدیثِ چو درّ ثمین بسفت
به کله پاچه مرا گرچه اشتها صافست[۲۸]
به نزد کله‌پز، از شیریم دو صد لافست
هزار مکر و حیل بامَنش بود در کار
گمان مدار که کیپافروش لاف لافست!
بهشت،در سریخ در بهشت خواهم هِشت
اگرچه جایگهیم، در جحیم و اعرافست
مرا، به کله‌پزان، بحث کله تا بمیان
چه جای مدرسه و، بحث کشف کشافست
ز خشک مغزی اگر، تره‌ام بَرند،ازخوان
بجان خواجه، که بدتر ز مال اوقافست
هرآنچه در کتب آرند، بحث پرخوریم
مگو که‌چاپ[۲۹]،وخلاف‌و،گزاف‌و،اجحافست
زبسکه از دهنم ریخت ریزه پشمک
بعینه ساحت ریشم دکان ندافست[۳۰]
ز نقلِ هِلِ، بدِلم عقده‌ای بود، مشکل
که گاه حل بیان چون کتاب وصافست
مگس، به قند اگر مکث کرد، عنقایی است
که صیت گوشه‌نشینان زِقاف تاقاف است

چنان، بِدَر شده شیرازه‌ام، ز کارِ شکم
که ره، به چاره نبردند، هرچه صحافست
اگر حواله نماید، علوفه‌ام گردون
به آه و شیون و افغان، هزار علافست
نو حالت دل من، غافل است منعم شهر
که با عروس پلو، شام ناف بر نافست
شهنشه ار کندم حکم عرض کاخ شکم
بلب گزیده سرانگشت بوریاباف است!
چهل صباح، پیاپی خورد اگر کس، توت
نمی‌شود بجهان، پیر و عاجز و فرتوت
به پیریم، بود افزون ز صد جوان قوت
بوقت صبح زقاو اولت[۳۱] باشدم گر قوت
هزار بار، به فصل بهار، بنهادم...
بیاغ، در گرو توت، جُبه ماهوت
مگر، ز باد خزان، باغبان بود غافل
که درسرش، بود این عجب و کبروبادوبروت
کفن، دَرم ببر و، زندگی ز سر گیرم
ز به، اگر شنوم بو، زِرِخنه تابوت
کناره گرد و، میانه خورم، طریقت من
حقیقت این شده از سیر عالم ملکوت
مبین، بچشم کم، ای دل انار را هرگز
که دانه‌ایش، بود به، زحقه یاقوت
به مطبخی، که در آن از طعام، بویی نیست
حذر کنید، که آن قطعه‌ایست از برهوت
یکی نصیحت پیرانه، ای جوان بشنو
علی‌الدوام سر سفره، پیشه ساز سکوت

اگر، کره بودم در نهار، در شب تار
به سبزوار ببینم چناری از کرکوت
زبسکه، گوشت نخوردم گمان کنندم خلق
چو عنکبوت که باشد به پیش طاق بیوت
چو من، بسفره پر نعمتی گشایم دست
زجا نمی‌کندم، صد هزار من باروت
قناد را گمان، که دلم پای بست اوست
غافل از اینکه، رشته پشمک بدست اوست
آن کس، که نیست زنده به حلوای مردگان
دل مرده است و،نیستی‌اش،به زهست اوست
انگور، هرچه می‌گذرد خوردنم هواست
چون مایه ستیزگی می‌پرست، اوست
مستی، زباده چیست کز انگور تا به حشر
صد ذوالخمار[۳۲] پای رَزی خفته مست اوست!
گر پرخوری، چو من بنشیند روی زمین
گاو زمین[۳۳]، نگون ز نهیب نشست اوست
«سرگشته» را، به پرخوری امروز عادتست
کاین شیوه وطریقه روز الست‌اوست
گویی که در این شهر یکی اهل حقی نیست
با خلق دگر طاقت ماک و مرقی نیست
بنهاده پلو را همه در پیش پلوخور
یک لقمه نانی، به کف مستحقی نیست
از بهر یکی نان، به در دکّه خباز
تا طبل سه[۳۴]، جز بانک شِرَق و شِرَقی نیست
قصاب پَس از جاده انصاف، برون شد
گر گوشت بگیری، رَمَق با رمقی نیست

بریانی [۳۵] ، بی‌رحم، همی پول سِتاند
بر تخته او هیچ به جزتق و تقی نیست
در پیشگه کله‌پزان، رفتم [و] دیدم
جز چند سگ [و] توله [و] جزوق وقی نیست
سبزی، به چنین فصل، به قیراط که دیده
از دفتر پیشینه بجز یک ورقی نیست
آتش فتد ای کاش به دکان زغالی
چون مایه او غیر جرَق و جرَقی نیست
کس نیست که مشتی بزند بر سر قناد
زیرا که‌در این‌شهر، چنین کله شقی نیست
چون، فرقه تنباک‌فروشان زمانه
درترکمن وازبک وافغان فِرَقی نیست
شماع [۳۷] ، همه باد وبروت‌است‌چو، نمرود
افسوس که برکله‌اش از غیب تقی نیست
تا دیده بقال، بدوزم به یکی تیر
صدحیف، مراترکش وتیر و صَدَقی نیست [۳۷]
زین گونه که شد قحطی کرباس، در این شهر
ما را کفن و جامه، به جز جُل وزقی نیست
بس، دودِ دلِ خَلق، که شد جانب‌افلاک
وقت سحر، از چرخ هویدا شَفَقی نیست
مجموعه [۳۸] خلقان، به گرو رفت تمامی
شبها به جز از ماحَضَری در طبقی نیست
کس نیست، که با دست تهی نزد عیالش
شبها، ز خجالت به جبینش عرقی نیست
شب نیست که از دست طلبکارِ درِ خلق
آزرده ز بس کوفتنِ دق و دقی نیست

مردان، همگی صاحب عنین شده، از جوع
در دست زنان، یک.....و شَقی نیست
شهزاده، زخباز شکم پاره کند زود
تا خلق نگویند که نظم و نَسَقی نیست

هر جا که، حکایت از نبات است   چه جای صبوری و ثبات است
پرسند، ز وصف سیب ما را   کاین واقعه‌ای ز مشکلات است
پیدا نشود مویز، بی شک   هشدار، که این هم از نکات است
از بحر غم شکم، رهاندم   شاهی[39] که سفینه النجات است
روی آر، بسوی کله ای دل   هر صبح، که احسن‌الحیات است
بسم‌الله حمد بر سر خوان   تحصیل من از مقدمات است
یکشب، زپلو کنند سیرم   هیهات، نه حد کاینات است
بر قرمه‌سبزیم، بود میل   بگذر زهمه، که نزهات است
از هجر پیاز و نان و سبزی   آفاق، زدیده‌ام فرات است
بس قصه زشله زرد، گفتم   گفت این سخنت ز مُضحکات است
خط خوش [و] نغز اشرف، الحق[40]   منسوخ کن، مرّقعات است
آفاق شده معطر، او را   دوده[41]، نه، که مشک دردوات است
زاهد، ز کباب کرده مَنعم   چون قافیه‌ای ز مسکرات است
یک کاسه دوغ «اشتها.» را
بهتر ز دو کاسه نبات است

بس که، از قند، مرا کام و دهان شیرین است
بر لب خلق ز اشعار ترم تحسین است
من که، رنگی به رخم از غم رنگینگ نیست
حاصلم چیست که رخسار بتان رنگین است
بی‌جهت نیست مراچین‌به‌جبین نوبت شام
در حقیقت، جهت آن زغم ته‌چین است
شوربختی، که به دریا پی لؤلؤ می‌رفت
از چه رو، غفلت او از نخود قزوین است

شورِ شیرینیِ حلوا چو زسر بگذارم
مرد قناد، بدل دایمش از من کین است
هر که، کامل شود از خربوزه گرگابی[۴۲]
در شجاعت برِ من، او خلف گرگین است
«اشتها» دست بدارد زچه رو از کلّه
در کف مدعی خیره‌سر، مسکین است
در هیچ مقامی به حقیقت نرسیده‌است
کز وصل پلو رشته الفت نبریده‌است
با اینهمه جوعی که مرا هست، کریمی‌است
کاو مدت عمرم به ضیافت طلبیده‌است
سرسبزی ما، بر سر خوان است، زنعناء
شادم که در آن سنبل بویا ندمیده است
بیچاره تر از من نبود کس، که زمستان
جانم به‌لب‌از هجر لبو سخت‌رسیده‌است
عید خوش قربان همه حیران زغم گوشت
کاین هم زمیان‌رفته چو دیوار ربیده[۴۳]است
حاج عجمی، گرشتری نحر نماید[۴۴]
بهر عرب پاشنهِ پا ترکیده است
هر کس نبود نذر حسینش به محرّم
شک‌نیست که گورپدر شمر نریده‌است
ای تیره‌دل، اندر ره کلّه قدم از صدق
بگذار، در آنوقت که‌هنگام سپید است
هر کور به کار، کره بینا بود و، من
دانم‌به‌همین‌قدر، مرا نور دو دیده‌است
خوش فارغ و آسوده بود، آنکه همه عمر
در زاویه دکّه قناد خزیده است

از بهر یکدو خوشهٔ انگور بی گراف
اوقات خویش که صرف بخوردن شود چرا

در پای ارفدا همه خمهای خمی کنم
کار در چنگ بربط آواز نی کنم



از خلق ار بدست دو خرمالی افتدم
عاجز شدم ز دست شکم چاره چاره
نه قوتی که بار شکم را کشم بدوش

یک رند و رند نشا روان بوی می کنم
جز آنکه عرض او بر سلطان نمی کنم
نه طاقتی بجا که مدارا بوی کنم

گفته

این پشمک حلوایی زال، از چه به دستان[۴۵]

بس‌پرده معنیِ زن و مرد دریده است

ازآب انار،آن که مرا پنجه خصاب است

دل‌دربرسودازده، چون نارکفیده‌است

ای دل، پی نارنج‌کشی محنت بسیار

بی‌رنج، کس از باغ جهان، میوه نچیده است

لاف از سخن اطعمه، با ما چه زند کس

کاین‌جامه‌به‌اندازه «سرگشته» بریده‌است

مگذر به نوبهار زبورانی اسفناج

کز وی هزار درد نهانی شود علاج

شکر خدا، که باز بهار آمد و گذشت

هنگام دی، که من نکشم منّت اوماج[۴۷]

خشخاش را مِشاش نماید زبهر ما[۴۸]

بانوی ما، دیگر که نشاشیم بر دواج

یک رو کنم به کار جهان کار خویش را

ز آنرو، که گشته‌اند دو رو همچو نان ساج

صفرا مزاج را، تو مپرس از سکنجبین

غالب مَساز علت سوداش بر مزاج

نانی نمانده در ته انبان، زپرخوری

وامانده خویش، چون برسانم به اهل حاج

گشتیم پیر و، چرخ ببازیچه همچو طفل

ما را زده‌است راه به یک گِرده کُماج

لنجان نداد کام دل ما چو از برنج[۴۹]

«سرگشته» میروم پی گندم سوی سراج[۴۹]

نخل عمرم، شده بی‌برگ زهجران کویج[۵۰]

چونکه این میوه عزیز است بر من، چو هویج

چون مزعفر، دو سه چیز است که منسوخ شده
کرم [و] شرم [و] حیا، رحم [و] وفا، چون بادیج[۵۱]
دست بردار زکله نیم ار بر، دارم
روز صدبار کشند و به کشندم به قلیج[۵۲]
ندهم، خوشه انگور سیه را از دست
بر سرم گر سپه روم کشد، بسکاویج
عدس و باقلی، هر کس که خورد همچون من
گر به پیری برسد سخت خِرف گردد و گیج
پر مخور چز بشنو، اینکه حکیمی می‌گفت
می‌شود، مورث قولنج و جذام و افلیج
زردک، از کف به زمستان مگذاری زنهار
ورنه از سر رودت میل نکاح و تزویج
خامه را، نیز بود تار وجودِ از پشمک[۵۴]
نه در او چاک عیان است، نه بخیه نه تِریج
پودوتارِ کفن زنده دلانِ پشمک
هیچ نساج، ندیده‌است، بدین گونه، نسیج
نان و حلوا، چو پس از مرگ، به خاکم آرند
از مماتم به حیات است، دگر باره بسیج
شامگاه، ار بنشینم به سرِروزی مفت
سالها طول دهم همچو منجم در زیج
پر خوری کرد زپر خوردن «سرگشته» سئوال
گفتمش: بر تو بگویم به مرور و تدریج
هر که در کله‌خوری بر منش انکار رود
عنقریب است سرش بر سر این کار رود
پاچه را خاصیتی هست که چون مینگرم
آب پیوسته‌ام از پاچه شلوار رود

شام، چون رایحه قورمه بود در آفاق
گل شود غرق عرق رونق گلزار رود
صوت کفگیر، برد زنگ زآئینه دل
ورنه مشکل که، از این آینه زنگار رود
قوت غالب زکفی به که چو روح از قالب[۵۵]
عزم پرواز کند شخص سبکبار رود
هرکجا، قصه‌ای از خربزه آید بمیان
بهتر آنست، سخن از خر و خروار رود
هر که خاک ره قناد کند کُحل بصر
بر سر رشته پشمک به شب تار رود
شلغم آمد بجهان غم خور منِ، می‌ترسم
غَم هجوم آوردم بر سر و غمخوار رود
تا که، از مطبخ همسایه ببیند دودی
شام «سرگشته» همی بر سر دیوار رود
کسان که در بَرِپشمک همیشه پا بستند
شکسته خاطر، و آشفته و تهی دستند
خوش آن گروه که دادند جان، به صد تلخی
ز قید حسرت حلوای دهر وارستند
بیا، به دکّه قناد و، قند را بنگر
که سروهای چمن پیش قامتش پستند
به بوی گندم بریان عید بی‌تابان
بسان گندم بریان زتابه برجستند
کسان که، دم ز شراب کهن زدند مدام
چه شد، که باز ببوی کباب ما مستند
جهان به باد رود کاش، کزکفی مردم
کشیده دست [و] به انگشت‌پیچ پیوستند

مرا بوقت غذا گر، دو صد ملامتگوست
خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
خوش آن گروه که، چون خرمگس بوقت بهار
به خوانِ خان [او] امیر و وزیر بنشستند
برای آش، زِ کم ظرفیم دو صد طباخ،
هزار بار سرودست و کاسه بشکستند
به بین که، چرب زبان منعمانِ ناخن خشک[۵۷]
دهان ما چو دم خیک شیره بربستند
به غیر دکّه خبّاز، خلق سرگشته
ز جوع، هیچ طریقی دگر ندانستند
به قرص روی چو خورشید نان خورشیدی
وجود خلق جهان، ذره‌وار پیوستند
فغان ز دوغ فروشان که تا سفیدی داشت[۵۸]
به ماست آب نمودند تا توانستند

گر بمن این شکم سفله مدارا می‌کرد
در بر هرکسم از بهر چه رسوا می‌کرد
نوبت ماه براتست، چه شد آنکه مرا
همه ساله شکمی سیر زحلوا میکرد
ساخت قناد، چو دیوانه پشمک ما را
کاش فکری بعلاج دل شیدا میکرد
آنکه هر سال کند نخله خرما پربار
خار ما را بَدَل ایکاش به خرما می‌کرد
بود آگاه به هرکار که در روز بهار
ماست موجود برای شب یلدا می‌کرد

گر فلک دست درازی کند از کیپایی
بهر ما کله مناری بسرو پا می‌کرد
بود«سرگشته» گر ازْ فضل‌و هنر بابهره
نان حلوای بهایی چه تمنا میکرد[۵۹]
ما را، اگر برای خدا سیر میکنند
در حیرتم، برای چه تأخیر میکنند
در هیچ مطبخی نبود، بوی قورمه‌ای
امروز، از این قرار که تقریر میکنند
دیدم بخواب، قاب طعام و مُعَبران
بر سیری شکم همه تعبیر می‌کنند
صورتگران، زبسکه ضعفیم رهی زگوشت
دایم مرا قیاس، به تصویر میکنند
پس، از مزعفراست،رخم زرد ،بعدمرگ[۶۰]
خاک مزار من همه اکسیر می‌کنند
نان لوا پیاز، سیر نخوردیم و ممسکان
ما را کی از پلو شکمی سیر می‌کنند
قومی چو ما زبهر پلو، دربدر شدند
قومی دیگر، حواله بتقدیر میکنند
مردان به شیر پنجه کنند، این مشخص است
کاین کارها، زخوردن سرشیر میکنند
گر ز حلوایی، مرا یاران دهان شیرین کنند
خوشتر آن باشد، که در ایام فروردین کنند
در چنین عصر، از خلایق را خیال قوت هست
چارهٔ فی‌الجمله از یک صبح تا پسین کنند[۶۱]
گفت پشمک، از سلوک ما فقیران شمه‌ای
ترک تاج خسروی، از خرقه پشمیں کنند

همّت رندان نگر کز بهر یک قاب پلو
ترکِ چینی‌های چین مُلکت ما چین کنند
طالبانِ لذتِ سرشیر، همچون سامری
خلق را گمراه از گوساله زرین کنند
آخر این قوم خدانشناس، از بهر شکم
رفته رفته، ترک دین و مذهب و آیین کنند
همچو... و ... از بهر خرمای فدک
ریسمان در گردن حبل‌المتین دین کنند
بر سر سفره کریمان شخص عبدالبطن را
هرچه افزون‌ترخورد، افزون‌ترش تحسین کنند
پرخوری را گر، ز ما آموخته این پرخوران
ترک پرخوردن، زملاهادی بی‌دین کنند
«اشتها» را غیر پرخوردن گناهی نیست لیک
این لئیمان بیجهت برجان او نفرین کنند
قناد اگر، نظاره به حال رهی کند
بختش مساعد آید و شاهنشهی کند
در باغ حسن، پیش قد قند روسیئی
تعظیم واجب است، که سرو سهی کند
باور مکن، که پیش چو من شخص گرسنه
تا سیب هست، سیب زنخدان تهی کند
هنگام کله‌خوردن، چون شیر خشمناک
از سر غضفری فکند، روبهی کند
چون کله‌پز، ز مغز تهی کرد کلّه را
جانم بر آن سراست که قالب تهی کند 1
روحش همیشه شاد که کیپافروش گفت
سیراب خور، شکنبه خود را گهی کند!

در خانه‌ای، که نام ضیافت شودبلند
مرد شکم پرست، چرا کو تهی کند
در اصفهان شده‌است، عدس فرّتاج خلق
از سر نهاده شهری و رو در دهی کند
با آشپز، به بیهده‌گویی فن من است
ورنه به کاسه هرچه که پولش دهی کند
هرکس که خورد کوفته گاو یک دو شب
چون پیل پیکرش، به تنش فربهی کند

در این دیار، کسانی زبرد بارانند
که فکر برگ زمستان، به نو بهارانند
نه من، به دکه کله‌پزان روم، دم صبح
که دست پاچه در اینجا، چو من هزارانند
دو چشم کله، پی انتظار من، هر صبح
میان دیزی و سینی، امیدوارانند
کسان، که بار برنجی همیشه در خانه_
برند بهر زمستان، زبردبارانند
بخاک دکه کیباپزان، تماشا کن
که هر صباح سگ و گربه خاکسارانند
مرا ز دست بیفتد، چو لقمه نانی
فغان برآید از آنان که، ریزه‌خوارانند
به پیش گربه و سگ، لقمه‌ای بیندازید
که پاچه‌گیر شما، چون سرایدارانند
نه کون تغار بود هر که را که می‌گویند
کفی [او] ماست، حقیقت ز کون تغارانند[۶۲]

هلیم روغن قندی، اگر بدست افتد
مرا بصبح زمستان چه طرفه یارانند
هرآنچه کله‌پزم واگذاشت سقّا برد
که این جماعت سقا زکوزه‌دارانند[۶۳]
نکوتر آنکه به بندم در سرا را زود
که تا کسی نبرد ره به مطبخم، چون دود
به وقت شام، زبیم ورود همسایه
هزار رخنه نمایم، زبام و در مسدود
نسیم کلّه به وقت دماغ برمفلس
بود نزول بلا بر گروه عاد و ثمود
به بام من به زمستان هرآنچه آید برف
تمام می‌خورم آنگه که هست میل ورود
به برف سالی امسال، در زمستان هیچ
ز برف طرف نبستیم، خوش که در قهرود
به پیش من، قدحی آش برگ، بادم ودود
نکوتر است ز آوای چنگ و نغمه رود
به جشن عیش و ضیافت به منزل هرکس
جهم زخانه، چه آتش به چوب نفت آلود
نیکبخت آنکه، در این خانه سرایی دارد
صد چو من گرسنه را، شام صلائی دارد
استخوان قلم، آنکس که ربود از قیمه
شاهبازیست که او فرّ همایی دارد
می‌تواند که، برد گوشت چو من از سرقاب
که سر پرخوری و دست رسائی دارد
دست پاچه، بسر کله‌پزان باید رفت
دست آخر چه شود، پاچه چه جایی دارد

قیمت شیربرنج ارچه گران است مَرنج
شیر، دوشیزه صفت شیربهایی دارد
رهن فالوده و فرنی بگذارد، نیکوست
هر که، کفش و کله و شال و قبائی دارد
جگری، ارچه دلم از پی قلوه بشکست
آخر این خانه دل، خانه خدائی دارد
من که از پهلوی مردم نکنم سیر شکم
به که گیرم، پی کاری که چرائی دارد
شیخ دل زنده که آن نسخه نان و حلوا[۶۵]
نظم کرده‌است، از آن قدر و بهائی دارد
واقعاً، دکه قناد صفائی دارد
قند و نقل و گزی و باقلوائی دارد
روح افزا بر ارباب هنر معروف‌است
که چه شیرین نفس روح‌فزائی دارد
پشمک آن صوفی، صافی گهرِ پاک سرشت
گر به بینی تو چه پشمینه ردائی دارد
به حقارت منگر، طعنه مزن، عذربنه
لیک بنگر، که به سینی، چه صفایی دارد
قرص[۶۶] آن دکه تمامی، برِ «سرگشته» نهید
که نه بیچاره دگر راه به جایی دارد
آری، از حال دل خستهِ من بی‌خبرند
آن کسانی که برِ قلوه و پیش جگرند
کره با چرب‌زبانی، سخنی شیرین گفت:
مردم از خوردن من اینهمه با کرّوفرند
فرقه‌ای را که بود، زردک و شلغم انبار
ابلهی باشد اگر در طلب سیم و زرند

من همانم، که در این سفره سربسته چرخ
بخورم هرچه دراین سفره، خلایق بخورند
پسته و فندق و بادام زجنس شورند
که ببازار جهان مایه صدشور و شرند
لیک ذرّت نخورم هیچ، که همچون سمنو
طالبانش همه با پیک اجل همسفرند
لازم افشره، یخ آمده از عهد قدیم
گرنریزند در آن یخ، ز یخ افسرده ترند
فارغ آن قوم، که در پای رزان می گفتند
تا لب گور زانگور همی بهره ورند
بخورم من، همه حلوای سرگورم، تا
دیگران حسرت آنرا همه بر گور برند
کله‌پاچه بکسی، نکته سربسته سرود:
که بجان طالب ما فرقه بی پا و سرند
بر سر کله نهادند همه کار جهان
عنقریب است که سرگشته، همه در به‌درند
چون سحر، سیمرغ خاور، از فلک سرمیزند
بهر کله، مرغ دل، در سینه‌ام پر میزند
هر کسی را کله‌پز، راهش به دکان میدهد
از سر حشمت، علم بر بام قیصر میزند
هر که چون من، می‌خورد بسیار روز وشب پیاز
هر زمان پهلو زشهوت، بر خر نر میزند
فربه و چاق و چغندر می‌شوم مانند گاو
گر کسی در پیش من، حرف چغندر میزند
شیرخواره دختری، زردک اگر بیند بخواب
دایم اندر مهد، شیون بهر شوهر میزند

گر گدای ناتوانی را فتد، زردک بدست
سر زحکم شاه پیچد، سکّه بر زر میزند
نغمه‌های جان‌فزا را گوش من عمری شنید
ره نَزَد این سان، که آوای سماور میزند
قند، اندر دکه قناد از قد راستی
طعنه‌ها بر سرو [و] شمشاد و صنوبر میزند
جز پریشانی، نبیند در تمام عمر کس
دست گر در پشمک آشفته خاطر میزند
گر بود خود رستم دستان، بمیدان مصاف
بند، بر پای دلش، این پیر مضطر میزند
منعمان را شب پلو برخوان، ولی غافل بحشر
شکوه‌شان «سرگشته» در پیش پیمبر میزند
دیگر نسیم پلو دهر را معطر کرد
خوش آن کسی که، زبویش دماغ جان‌تر کرد
زمانه زرد و ضعیف و نحیف و زارمرا
ز فرقتِ شله زرد و، غم مزعفر کرد
چو دید سفره ما امن، مرد دوراندیش
زِنان سنگکِ بریان، به پیش سنگر کرد
فغان، که فرقت نان، جان ناتوانم را
چو جسم شاطر نانوا نگون درآذر کرد
نداد سبزی روی زمین، کفاف مرا
دلم طمع به چراگاه چرخ اخضر کرد
مرا ز شیر، بدل بود حسرت بسیار
بروزگار که مامم، به باب شوهر کرد
تمام عمر به شیر ژیان در آویزد
هرآنکه، قوت و غذا را، به شیر و شکر کرد

به کامم، از پس یخ اربهشت افشره‌ای
چو نیک می‌نگرم، کارآب کوثر کرد
بود به دفتر ایام، نام جاویدش
کسی که، نسخه حلوا و نانی از بر کرد[۶۷]
چگونه مدعی، اندر قفای من گفته‌است
کجا فلان مه قربان ز گوشت نوبر کرد
هزار اشتر بَد مست خام، خوردم شام
اگرچه هرنفسش، صدهزار بربر کرد
به مرغ، قاب پلو آنچه من کنم هرگز
کسی ندیده که، شهباز با کبوتر کرد
به فصل میوه، بباغی بیایدم سر کرد
مکان بپای کهن نخل، ای برادر کرد
ز چرخ چنبریم، شکوه‌ها بود دردل
چه جورها، که بجانم خیار چنبر کرد
خودم، زخربوزه محروم گشته در عالم
خَرَم،زپوسته‌اش؛ بس نخورد، عرعر کرد
ز بس، ز فرقت کاهو، وجود من کاهید
توان به کاه تن لاغرم برابر کرد
شب گذشته، جوانی زاهل کوهستان
ز شام تا به سحر، گفتگوی کنگر کرد
مرا زخاری او، در میان نااهلان
هرآنچه موی بتن بود، نیش نشتر کرد
مراست، دکه قناد، کعبه مقصود
باید از سر اخلاص، جا بر آن در کرد
به مسجدی که، بطفلی مرا، گذار افتاد
چو طرفه واعظی، آنجا مکان به منبر کرد

چنان به خاطرم آید، که چون به قند رسید
هزار بار چو من گفته را مکرر کرد
تمام روز بود شاد، هر که صبح، نظر
به روی پشمک پیر خجسته منظر کرد
بوصف اطعمه اشعار نغز «سرگشته»
توان به گفته «بسحاق» زیب دفتر کرد[۶۸]

هر نفس، نقش کبابم، در برابر، بگذرد
آتشم اندر دل افتد، دودم از سر بگذرد
از کبابم، شعله در دل بود، گر از پیش او
پر بریزد یکره، ار خواهد سمندر بگذرد
در فراق مرغ بریان، هیچ دانی حال او
پهلوی شاهین اگر مسکین کبوتر بگذارد
زنده میگردم دگر ره بر سر خاکم، اگر
بویی از حلوای چرب روحپرور بگذرد
بر زبان شیرین زبانی نَقل نُقل ارآورد
همچو قند این دم سخن بر ما مکرر بگذرد
نیستم کوته‌نظر، تا در بر بالای قند
بر زبانم، حرف شمشاد و صنوبر بگذرد
جسم خاکی نیست ما را در میان دیگر اگر
صحبتی از شکر شیرین و جوهر بگذرد
کو جوان بختی، که بتواند زبازار جهان
از هوای، پشمکِ پیرِ مُعَمر بگذرد
چون هوای سبزیم در سر فتد، شب تا سحر
بانک آه و شیونم، از چرخ اخضر بگذرد
بی گزر، زرد وضعیف ولاغرم اندر بهار
تا چه بر جانم، زمستان، از چغندر بگذرد

بانوی ما را گر افتد، زردک پخته بدست
از سر، مال و عیال خویش و شوهر بگذرد
هرکسی، در مزرع دل، کاشت تخم خربوزه
باید از گاو و الاغ و اسب و استر بگذرد
کله پاچه، صبح اگر «سرگشته» راافتد بدست
از سر تخت جم و از تاج قیصر بگذرد
با عسل گر، همه عمر چو من، خوی تو بود
همچو موم، آهن [و] فولاد زبازوی تو بود
هیچ او را نبود شرم، که گوید ازقند
سرو در باغ قدش، چون قد دلجوی تو بود
گفت نداف به پشمک، شبی از روی نیاز[۶۹]
کاشکی دکه من، قیمت یک موی تو بود
گشت آفاق معطر، مگر ای پشمک، باز
گذر باد صبا بر سر گیسوی تو بود
شام، گلزار فرستاد سوی قورمه پیام
که همه عمر مرا آرزوی بوی تو بود
پرده دلمه، دریدن نتوانم لیکن
گویم ای کاش، برون همه، چون توی تو بود
گر به کله چو منت دسترسی بود، ای شیخ
بده انصاف، کرا طاقت [و] نیروی تو بود
از در کله‌پزان پامکش، ای پیر ضعیف
پاچه ودست عجب قوت زانوی تو بود
گلشن عیش من، از روی تو ای کیپایی
وه چه سیراب زسیراب و ز سی توی بود [۷۱]
آنکه ار بهر لبو، خواند به گلخن ما را
ای دل البته، فلاطون [و] ارسطوی تو بود

نارپستان صنمی، طعنه به شلغم زد و رفت
گفتمش: به زدو پستانِ چو لیموی تو بود
گر نمیخورد خَرَم خربوزه ممسک را
سخت وامانده‌تر از استر و یابوی تو بود
ای دل آن رنج ز جان رفت، که در جای برنج
رنج انبوه به انبار و، به تاپوی[۷۰] تو بود
از صفاهان، برو ای باد صبا بر تبریز
گو: فلان بن فلان عاشق هولوی تو بود
شاه؛ «سرگشته» اگرمرحمتی داشت به تو
پرخوران را همه، منزلگه جان کوی تو بود
گر کند عرض تو بر شاه، امین‌الدوله[۷۲] [۷۳]
عوض آب روان افشره در جوی تو بود
ناصرالدین، ملکا، گویم از تحیت: کاش
خلد آراسته چون ساحت مشکوی تو بود
کاش، ای شاه ملک مرتبه، «سرگشته» مدام
منزلش مطبخ چون گلشن مینوی تو بود
مطبخی، شام و سحر مرغ دل «سرگشته»
همچو کوکو شدو،ذکرش همه کوکوی تو بود
دوش غمدیده‌ای از قیمه و قورمه دم زد
که همه عمر به سر، دست غم از شلغم زد
سخنان گله‌آمیز، بر من کلّه
ساعتی پیش، زکیپایی نامحرم زد
آنکه با کله درآویخت چو من، در همه عمر
لاف سرپنجه نیرو به برِضیغم زد
تا بدارید شما حُرمت نان گندم
پشت پا بر سر گندم، بجهان آدم زد

صوت کفگیر بیاد آمدم از روز دگر
مطرب بزم چه خوش نغمه زیروبم زد
خرِ من خربوزه بس خورد، بمیدان جهان
طعنه‌هایی، به خر عیسی بن مریم زد
هر که را بود زانگور سیه سبحه بدست
در ره زهد، قدم چون پسر آدم زد
گر زخرما بکنم شرح غمی به باشد
کاو قلم بر سر اسباب دل خرم زد
گر نهان بود پیاز عاقبت الامر بخلق
گشت ظاهر، که چنین راه مرا نم نم زد
پشمک پیر، بمیدان شکم، با دستان[۷٤]
بارها، بند به پای پدررستم زد
خواست، سر رشته پشمک به کف آرد، قناد
پودوتارش، همه خلق جهان برهم زد
در به در بود، چو ما گرد جهان، جوع مدام
آخرالامر در خانه ما محکم زد
بس که کرده‌است کبابی ز کبابی دودی
آتشی بر دل «سرگشته» از این ماتم زد

ز شیرینی، به هر مجلس که صحبت در میان آید
چو حرف از روح‌افزا میرود، در جسم جان آید
دهان بربندم از هرچیز، تا جانم رسد بر لب
کجا ذکری بغیر از روح افزا، بر زبان آید
ز پشمک گر نمایم جامهِ جان، مرد میدانم
نباشد پوردستان، گرچه با پیل دمان آید
ز بس، سرگرم دوری طعامم، بس عجب نبود[۷۵]
که بعد مرگ، بوی قورمه‌ام از استخوان آید

سِزَد گرازفلک خورشید چون من مشتری دائم
در دکان خبازی، پی یک سیر[۱۸۱] نان آید
هوای کله را هر کس، بود بر سر، برد صرفه
که پای دکّه کیباپزان وقت اذان آید
نمایم، پوستین[۷۶] خویش را، در رهن کیپایی
که این وصله، بکار مرشد کیباپزان آید
چو آش برگ موجود است، شادی کن زمستانها
نباشد تکیه‌ای بر عمر، تا برگ رزان آید[۷۶]
بهار از فرقت میوه، رسد بر جان زار من
همان، کز صرصر باد خزان، بر بوستان آید
دلا نارنج شیراز، ار نَزَد بر آتشت آبی
کجا بوی بهی دیگر، ز سیب اصفهان آید
مده از دست، پای نخل زردآلو به تابستان
بکام دل بکوش امروز، چون فردا خزان آید
بده هر چیزداری، و جه بورانی بادنجان
نپندارم تو را هرگز، کزین سودازیان آید
گزَر، گرزی است از بهر مصاف و همچنان گرزی
به کام همچو من پیر و به کار هرجوان آید
چو،دادم دامن انگشت پیچ ازدست خود، غافل
بهر گامی بیفتم صدره، ارباد خزان آید
سیه دل آنکه گردد غافل از اکل عسل زآنرو
که همچون شمع شخص از عکس وی بر شیروان آید !
دو روزی،ار به رخم باب آب ونان بستند
محقق است که، من باب امتحان بستند
سفر سقر نبود بر کسان که بار سفر
به پشت گرمی دیگ و کماجدان بستند

زدولت سرکلّه چه راحتند آنان
که دل، بقوت این مشت استخوان بستند
به دفع خصم بداندیش، کشک و بادنجان
کمر به کین حریفان به قصد جان بستند
سرین ساده سیمین بران به دنبه قوچ
چه نسبت است، بقتلم چرا میان بستند
کمان خربوزه را زه نکرده، نامردان
زه از برای چه، در گوشه کمان بستند
چه جای شکر و شکایت ز نقل بادام است
که از حکایت او، خلق را دهان بستند
سرِشکشان شده از غصه، رنگ آب زرشک
که دل، به نوبر گیلاس اصفهان بستند
در این حدیقه، که انجیر نیست این مرغان
بحیرتم، به چه امید آشیان بستند
بهارشان، نبود هیچ روی سرسبزی
که در بروی من، از میوه خزان بستند
نهاده رو، به بهی کارها، که دیگر بار
در این دیار به از بهر ارمغان بستند
به پیش خط خوش [او] نغزِ اشرف الکتاب
ز خط سبزنکویان، همه دهان بستند
کمر، به کشتن دجّال «اشتها» یاران
به یُمن مرحمت صاحب‌الزمان بستند
پرخوری ما را چو از صبح ازل، تقدیر بود
در علاج آنچه تقدیر است، کی تدبیر بود
از پیاز و نان خشک امروز، گشتم نیم سیر
این غذا را از قضا، امروز این تأثیر بود

از پیازم بی‌نیازی نیست امروز، ای فقیر
گر دو روزی نفرتی بودم، ز بوی سیر بود
غافل .از بوی مزعفر بودم از روز ازل
کاو مس قلب مرا، از بی‌زری اکسیر بود
رنجها بردم برای هر طعامی عاقبت
خیربادش، راحت‌الحلقوم من، سرشیر بود
گر نکردم قند را تعظیم، گو از من مَرنج
در حقیقت پیش نُقلم، پای در زنجیر بود
از پریشانی من، شرحی به پشمک گفته‌اند
از ادب دور این حکایت، در حضور پیر بود
میوه‌ها را داد چون انگور[۷۷]، هریک منصبی
قابل شغل وزارت را روا انجیر بود
مطرب مجلس نمی‌رنجد اگر از حرف راست
خوشتر از صوت خوش او نغمه کفگیر بود
حرفی از پرخوردنم گفتند، روزی پیش شیخ
سالهای سال، ما را در پی تعزیر بود
پرخوران گویند با هم بعد مرگم برجسد
«اشتها» در زندگانی مایه تسعیر بود
اشتها را، قصه گفتن دمبدم از نان، چه سود
نان گرم ار نیست، صحبت کردن از بریان، چه سود
بر سر خوانِ جهان، هرچیز می‌بینی بخور
جان من سودای خام، از بهر بادنجان چه سود
انگبین [و] روغن، آهن می کند در دست موم
ورنه با کس پنجه کردن مشت برسندان چه سود
ای که گفتی، گردی از سرشیرخوردن همچو شیر
میش ما را چون نمانده شیر، در پستان، چه سود

نخل عمرم شد خزان بی‌میوه، چون فصل بهار
زآمدورفت زمستان، تا به تابستان چه سود
چون که اسب خربوزه، ما را نباشد زیرزین
در میان پهنه میدان، دگر جولان چه سود
گر، ز آب نار ما را پنجه‌ای رنگین نشد
روز یاران خوش، مرا عیش حنابندان[۷۹] چه سود
آسمان بازیچه‌ها دارد، ولی چون کودکان
نیست ما را کردگان امروز در دکان، چه سود
نزد من، قاب پلو هردم که باشد، خوش دمی است
«اشتها» را قصه گفتن دمبدم از نان چه سود
ز دست پاچه و، از دست دست او فریاد
که داد خرمن عمر مرا غمش برباد
چو بست کله‌پز شهر بر رخ من در
دیگر جهان دِر شادی بروی من نگشاد
خوشم، به زاویه دکه‌های کیپایی
اگر، دوباره بهشتی بپا کند، شدّاد
نسیم کله، بجان و تن مسلما نان
همان کُنَد که بکفار کرد صرصرعاد
خلایقند، عجب قبض، نیست حلوایی
رسد، چو روز براتی، ز من نمانده سواد
هزار کوه زشیرینی ار بود بخورم
نه صنعت است، اگر کند کوه را فرهاد
رود [از] حسرت خرما مدام بر سر من
همان که میثم تمّار را، زپور زیاد
مرابه رشته پشمک چه خاطر است به بند
رواست، گر همه صدجور می‌کشد قناد

دهند نسبت شیری، اگر بمن گویی
که سیر می‌نهدم کس به موضع معتاد!
گهی که بر سر سفره شکم کنم معمور
به خاطرم که من اینجا، خلیفه در بغداد[۷۸]
کسی که، شب به ضیافت بگیردم وعده
بر اوست بر شکم من، بلای روز معاد
جوان که کله فراوان نخورده، در پیری
هزار مرتبه، در هر قدم زپا افتاد
زپرخوری، ز خلایق گرفته‌ام پیشی
بسان صفر که پیشی گرفته از اعداد
به جوع من، پدر پیر چرخ فرزندی
ندیده‌است و دگر مادر زمانه نزاد
قسم به قیمه قورمه، که آش قارا را
هرآنکه خورد، به قوت چه قارن است و قباد
شبان تیره، زند خویش را بکوه و کمر
اگر کره بخورد روز، کور مادرزاد
مدایح قلم قورمه، چون نویسم اگر؟
قلم بود همه اشجار بهرماومداد
سرای خلق خراب و مقام کوکو شد
مرا شده‌است زکوکو، سرای دل آباد[۷۹]
اگر که بیخ و بن سفره را، زجا نکنم
زمانه‌ام کَند از تیشه ستم بنیاد
به کشتزار بتازم دو اسبه از ره جوع
چنانچه کشتیئی در ره فتد زباد مراد
بوصف اطعمه در مطبخ سرای وجود
کسی نکرد چو «سرگشته» شعر را ایجاد

بر در قناد، از اخلاص تعویذی بخوان
کزوی و شیرینی وی دور چشم شورباد
هر که بیند چشم کم، قناد را اندر جهان
فاش گویم همچنان چشمش بعالم کورباد
تا سر سفره برون آرم شکم را از عزا
هر شب اندر خانه مردم بنای سورباد
هرکه، نکشایدزبانرا، صبح وشب درذکرنان
صبح وشامش جایگه، مانند نان تنّور باد
شیرمردی کاو مراز شیرمیسازد جدا
زیرپای پیل پامال جفا، چون مور باد
باغبان گر بَست از انگور، در برروی من
جسمش از تیر قضا چون خانه زنبور باد
در انجمن دهن از هر سخن فراز کنید
حدیث مطبخم ازسیر تا پیاز کنید
چو سفره وارد مجلس شود زجا خیزید
بقدر ده قدمی، زود پیشواز کنید
کسی که گفت، بود بهتر از پلو نخود آب
زآنچنان کس و از قولش احتراز کنید
کسی ز باطن قورمه چو من خبر ندهد
خطاست عرض هنر، پیش اهل راز کنید
چو می‌روم ز جهان دست من بدامنتان
که پا به دکّه قنادیم دراز کنید
دهید غسل زافشره‌های شیرینم
کفن ز پشمک، و آنگه بمن نماز کنید
بجای خشت لَحَد، چند قرص گز به نهید
جریدتین دوقند، ازسر نیاز کنید

اگر شود، ز کرم از دکان قنادی
درِی به روی من، البته زود باز کنید
ولیک، این عمل از هر کسی نهان دارید
حذر زمرده‌خور، بدتر از گراز کنید
بشرط آنکه ز حلوای «اشتها» همگی
نسوده قطع، طمع ترک ترکتاز کنید
بس ز کله و کیپا و پاچه تا خبر آید
خدا نکرده مبادا که عمر من بسر آید
ز اشتهای من ار زانکه یک مطوّلی از نو
بنا کنند حکایت هنوز مختصر آید
ز نان خشک و پیازم رضایت است و لیکن
هرآنچه بر سر من میرود، ز چشم تر آید
بود که با همه بی‌مایگیم خایه مرغی[۸۲]
زآشیانه عنقای چرخ، زیر پر آید
مشو، به آدم بی‌استخوان شریک، سرِ خوان
که پای قاب پلو، قاپ تو همیشه خر آید[۸۳]
زپا فتاده صحرای جوع را، دم مردن
بود که خضرِ رهی دستگیر [و] ما حَضر آید
چها، که بی کره و ماست بعد از این به سرِما
زخشک مغزی روغن ببین که کور و کر آید[۸۴]
علاج تلخی هجران قند، کی کند این دل
هزار بار به ایران ز مصر اگر شکر آید
به کله دست بیابد گر «اشتها» سرپیری
بزور و قوت سرپنجه همچو شیر نر آید
موشکافان بشب تار خطا نیز کنند
قصه از مشک سر زلف شما نیز کنند

مست از باده عشقم زِدَم صبح ازل
وصف می خوردن من در همه جا نیز کنند
چهره زرد مرا از غم هجران عسل
گاه همنام که و کاهربا نیز کنند
زین طبیبان، مطلب چاره رنجوری دل
در دوا، کوش که درد تو دوا نیز کنند
«اشتها»، از بدونیک کسی، آردم نزنی
ذکر خیرت همه وقت و، همه جا نیز کنند
نکته‌ای خوش خوانده‌ام از دفتر لیل و نهار
کلّه مطلوبست صبح اندر زمستان و بهار
نزد کله، دست پاچه گر شوم، منعم مکن
می‌رود یکسر ز دست من، زمام اختیار
پاچهٔ پا، ای برادر استخوانی بیش نیست
پاچه دست ار بدست آری، بمانی پایدار
بربنا گوشم اگر چشم افکند، شیری به خشم
شیر گردون را به‌بینی میکنم، از کین مهار[۸۵]
باد، اگر شه را ،نخی ازمن برد ،درفصل عید[۸۶]
دامن شه را بگیرم، در حدود شهریار
گر نشیند بر سر قندم مگس، از بیخودی
خاک بر سر می کنم، از اصفهان تا قندهار
گر بحلوای سر قبرم طمع آرد کسی
بر فلک از ساحت غبرا برانگیزم غبار
گربه، ار از پیش خوانم بگذرد، بر جان او
آن کنم، کز رستم زال است بر اسفندیار
برندارم دست خود، از دامن شیربرنج
گر کند منعم، جوان و پیر و طفل شیرخوار

چون زنی، کاوقبر طفل خویشتن گیرد به بر
گیرم این پیرانه سر قاب پلو را در کنار

چون ره موری زنم، از کاسه چینی مدام[۸۸]
کی تواند، مور گردد سفره‌ام را ریزه‌خوار

هر که آش برگ خورد و، بینوایان را نداد
نخل امیدش نخواهد دید هرگز برگ و بار

اندر این شهر، من و یک دو سه طرار دیگر
بجز از کیسه بریمان، نبود کار دیگر

یک دو روزی به دو خروار قناعت کردم
شاید از غیب رسد، یک دو سه خروار دیگر

تا سحر، بوی هلیمی بزمستان یا بم
میروم صبح زبازار، به بازار دیگر

گر شوم شاه؛ کنم کله‌پزان را سردار
چون، چو ایشان نبود سرور وسردار دیگر

کله‌پز کلّه چو بر بار نهد، گو بنهد
بهر من دیگ علیحده سر بارِ دیگر[۸۹]

غیر درد کمر و، درددل و، باد صداع
از پیاز است مهیا، دو سه آزار دیگر

شلغم و ترب و چغندر، دو سه انباری بود
خوردم، و میروم اندر پی انبار دیگر

ناشتا خورده‌ام امروز دو تا بار گزر[۹۰]
میرود غش دل من از پی ده بار دیگر

بسکه مفتون شده‌ام، بر کَلَم از پخته و خام
به سر او، که ندارم سر ودستار دیگر

داشت شخصی، دو سه من از عدس پخته سرد
گفت جز تو، نبود هیچ خریدار دیگر

من نشستم همه را خوردم [و] از بهر قسم
ماند اندر ته دیگش همه ده نار دیگر[۹۱]
ز« اشتهایم» دو سه طومار نوشتم به قدیم
باید از نو بنویسم دو سه طومار دیگر
چار چیزم، کرده زینسان لاغر و زار و نزار
کز فراق این چهارم، بی‌شکیب و بی‌قرار
قند روسی سفید [و] چای و تر حلوای زرد
روح‌افزای جوان و، پشمک پیر و نزار
گر شود اینها مُیسر، با برنج و روغنی
فارغم از رنج و غم، آسوده‌ام از روزگار
مردمان بیجا غم ماضی [و] مستقبل خورند
نقد، من جز خوردن [و] خفتن ندارم هیچ کار
گرنگار چابک [و] نغزی مرا در خانه نیست
خانه دل را نگاری، بس بود نقش و نگار[۹۲]
چهارصد خروار انگور است کافی، مرمرا
چهارروزی، تا خورم انگور روزی چاربار
نیست وجهی، تا خورم امسال من انگور سیر
ای دریغ، از تنگدستی، ای خوشا پیراروپار
زنده رود اصفهانم سیر از ماهی نکرد
بایدم رفتن به گیلان، و کنار رودبار
بس هوای قند باشد، بر سرم شبها ز شوق
در صفاهان خفته، بینم خواب مصر و قندهار
قحطِ سبزی در صفاهان است و من بر آن سرم
بهر سرسبزی، کنم روسوی ملک سبزوار
از برای دفع گرمی، می‌خورم یک صبحدم
آنچه آید ازنجف آباد و اردستان انار

روی صحرا را کنم یکباره پاک از خربوزه
گر دهد گردون دون، روزی بدستم اختیار
جوزق[و] تنباکو [و] خشخاش ازبس کشته شد[۹۳]
بی‌نصیب از هندوانه تنگدستم از خیار
من که روزی حاصل سالی خورم، ترسم زجوع
هیچ دیاری نماند بعد از این، در این دیار
نیست درد هر دنی «سرگشته» راچون گله‌ای[۹۳]
بهر کلّه سوی کیپایی رود، سرگشته وار
در این دیار سه پنجی، چه طرف بندم باز
که هفته هفته نیابم نشان، زشش انداز[۹۴]
بغیر نام زآغوز، هیچ نشنیدم[۹۵]
دریغ و درد، ز انجام کار و از آغاز
زهجر گوشت ضعیف و نحیف و رنجورم
نعوذبالله، مانند شخص دنبه گداز
مرا چه، قصه طوفان بیاد می‌آرد
تنور سرد که بینم به دکّه خبّاز
ز دست پاچه نخوردن، ز پا فتادم، به
بپای کله گذارم، سری زروی نیاز
ز کله، کله مناری بپا کنم هر صبح[۹۶]
که تا بگوش سپهر و ستاره گویم راز
بنه تو قصه مجنون [و] حُسنِ لیلی را
مگو، حکایت محمود [و] داستانِ ایاز
بهر طریق، نباشد جز این تمنایی
که‌یک‌شکم‌بخورم‌سیرنان‌خشک [و] پیاز
خیال وصلِ خیارم، بسر بود، هیهات
تو عمر کوته من بین و، آرزوی دراز

زبوستان جهان سیبی ار نصیب شود
تمام عمر، به پیمایم، این نشیب و فراز
گرسنه‌ای کِشد، ار آه سرد، برخوانم
زگرمسیر کنم قتل عام، تا گَزّاز
اگر به شیر برنجم، کسی کند نظری
ز شیروان بکشم انتقام، تا شیراز
نسیم بگذرد، از پهلوی کبابم اگر
بتازم از عقبش، همچو صید را شهباز
براه بادیه بی‌توشه در مغیلان، به
که کس شود سرقاب پلو، مرا انباز
ندیده است کسی پر خوری چو «سرگشته»
باصفهان [و] ری [و]بلخ [و] قندهار و حجاز
قاب پلو، اگر دَهَدم اذن دست بوس
پا میزنم، به افسر کاووس و چتر طوس
امید هست، وصل مزعفر شود نصیب
زین رو که زردرو شده ام همچو سندروس
تا از طعام بوی رسد بر مشام من
باشد کنیزِ مطبخیم، طرفه نوعروس
مرغ و خروس، خلق به نوروز می‌خورند
ما می‌خوریم، حسرت مرغ و غم خروس
زین بعد کاسه لیسی خانَم بود هوس[97]
بنهند، گر بحال خودم خادمان لوس
پایم برید، هر که زد کان کله‌پز
انگشتهاشِ کاش بگیرد، شقاقلوس
در خوردن غذا، ز همه خلق من سَرَم
قولی مسلم است، نه پنهان علی‌الروس

ما مغز کلّه، بر سر بازار کوفتیم
آنگه که نوبت سحری، می‌نواخت کوس
«سرگشته» نظم اطعمه دلکَشت، گذشت
از حد اصفهان وزاقصای روم [و] روس
ساخت گردون جفاپیشه، مرا سر در پیش
آخر از بهر شکم، در بر بیگانه و خویش
خُرّم آندم، که مرااز کره و روغن و کشک
کام حاصل شود، از پهلوی گاو [و] بز [و] میش
من که کام دل، از انگور نسازم حاصل
از چه، زنبور زند بر بدنم دایم نیش
طرفه رمزی است، خط دانه گندم یعنی:
نیمی از منعم و، نیم دیگرش از درویش
لیک درویش گر از فاقه بمیرد؛ ممسک
یک جوی ندهدش از مزرعه‌اش بیش از پیش
من بیمایه زبی‌خایگی همسایه
نتوانم، که بمرغش پس از این گویم کیش
چون، به چنگال شدم دست گریبان گفتم[99]
چون به چنگ آمدی ای لقمه از حوصله‌بیش
تا مزعفر بودم، نیست به کاچی میلی[97]
طشت زرینم و پیوند نگیرم به سریش[98]
چند، از بهر شش‌انداز، یک انداز روم[99]
چند روزی، که بود عمر برِ شیخ و کشیش
من که، از خرمن آفاق ندیدم بهره
از چه، چون گاو بگردن بودم، دایم خیش[101]
«اشتها» تا که بود سایهٔ نان بر سرما
پشت گرمیم و نبا شد به دل از کس تشویش

چو دادم، کله‌پز جا در برَخویش
دو صد سردار دارم چاکر خویش
طعام سیر، هرگز من نخوردم
به جز، در مرگ باب و مادر خویش
زنم از عشق حلوا، دست حسرت
مگس آسا، همیشه بر سر خویش
زهجر خربوزه، هر شب بر افلاک
چو خر، خواهم رسانم عرعر خویش
اگر، در قرمه یابم استخوانی
هما را میکشم، زیر پر خویش
به مطبخ، کی برم ره،گر نسازم
همیشه بوی قورمه[۱۰۲]، رهبر خویش
زتشنیع خلایق، فارغم خوش
سرسفره، من از گوش کَر خویش
به میدان شکم، بر باد دادم
خرو پالان و اسب و استرخویش
نمودم، رهن پالوده به دکان
قلمدان و، کتاب و دفتر خویش
خورم هر میوه کاندر ماربین است[۱۰۳]
کنم سرهنگ را گر یاور خویش
مرا از مطبخ سلطان، چو قسمت آید آش
دهند کاسه لبریز، بر کفم، ای کاش
هزار حسرتم، از هر طعام رنگارنگ۔
بدل، چو تنگ به بندند تاجران ز قماش
به مطبخ از پی ته دیگ آرند کفگیر
زنم به دیگ زناخن دوصد تراش [و] خراش

به جان خواجه، که روزم زشب نمی‌دانم
زبس که روز و شب از بهر، روزیم به تلاش
بوقت عصر کشم چارپنج حب تریاک
چو ممسکان ننهم مته بر سر خشخاش[۱۰۴]
زبس بقاب پلو نقب می‌زنم هرشب
به حیرتند ز کارم مقنی و نباش
به جوع کلبی من، چاره‌ای نخواهد کرد
هزار اشتر و گاو وبز، ار شود بزباش[۱۰۵]
روم به عشق ضیافت، به سر بنوبت شام
چه صبح، صاحبمنصب ز طبل حاضرباش
بیوی کله همه صبح گشته «سرگشته»
رئیس فرقه رند و، قلندر و اوباش
هرآنکه لاف زد از پرخوری به نزد منش
ز سنگ حادثه دهر، بشکند دهنش
به پیش قورمه سبزی نبایدش دم زد
چمن، بدان گل زعنا و سنبل و سمنش
هرآنکه در سر او عشق قورمه‌سبزی است
تمام عمر نباشد بدل سر وطنش
دیگم چو آینه شد، مطبخی بَس از کفگیر
علی‌الدوام بهر شام می‌زند سَفَنش[۱۰۶]
تمام هند، به یک باغ توت خواهم‌داد
اگرچه هست، بسی طوطی شکرشکنش
شتر کباب نمایید و بهر ما بکنید
ز سیخ گلخن حمام شاه،[۱۰۷] بابزنش[۱۰۸]
ز چای سیر نگردم بساغری لیکن
مکن مضایقه ساقی زمن لگن لگنش
خوش است، هرکه بپوشد قبای آل گلی
بیاد قلوه نمایم چو آل قلوه کَنَش[۱۰۹]

مگر نبود بسر، شور هستیش که نکرد
به رهن نوبر گیلاس، جامه کهنش
هر آنکسی که اسیر شکم بود، چون من
بتر از آن که، نماید اسیر، ترکمنش
آنرا که بسر نیست، چو ما شور زقندش
باید که نمایند، جدا بند زبندش
از کرب وبلا آمده را، در همه مجلس
شیرینی صحبت بود، انگور کرندش
واجب بود اندر حق انگور، دعایی
یارب که زانگور بود دور گزندش
گرهست مرا دلخوشی از باغ، زمیوه است
نه صوت خوش بلبل و، آواز ترندش
چون نیست، هلیم و پلو گرم، ملولیم
از چله و، از سردی شبهای بلندش
قاب پلو چرب، ببر در بر مهمان
فرقی نکند، گوشه طالار و خرندش[۱۱۰]
«سرگشته» دیوانه زمحرومی پشمک
ای خواجه نه از بند بود چاره بندش
کنون که نیست پلو، باز در پی نان باش
چو نان بدست تو آید بفکر بریان باش
به بوی قورمه چو قانع نمی‌شوی ایدل
علی‌الدوام چو دیگ پلو، خروشان باش
چو حق خدمت پالوده را ندانستی
رهین منت سوهان و آب دندان باش [۱۱۱] [۱۱۲]
برای خاطر یخ در بهشت رو؛ به بهشت
کناره جوی ز حور و قصور رضوان باش

زهر خورش که بهر سفره هست دست بشوی
همیشه از دل و جان طالب فسنجان باش
شد از ازل چو موَجّه ثلاثه چای تو هم
رضا مشو به دو فنجان پی سه فنجان باش
برای چای صراحی صفت بکش گردن
گنه به گردن من، خود پیاله گردان باش
کسی نشد، چو زکیفیت جهان آگاه
به فکر، قهوه و تریاک و نظم قلیان باش
مرا چه کار، به کشکول و آش درویشان
چو سلطنت طلبی، کاسه‌لیس ایشان باش
همیشه لقمه، به اندازه دهان برگیر
بکوش گیر، تو این پند را و، لقمان باش
مکن دراز، بنان لئیم هرگز دست
همیشه بر سرخوان کریم، مهمان باش
چو طالب عَسَلی نرم باش همچون موم
اگر نمی‌شنوی حرف، مشت [او] سندان باش
به پیش تو است، چو مجموعه پر از پشمک
تو هم بفکر، یتیمان مو پریشان باش
به سیب غبغب خوبان و، نارپستانشان
چه حاجت است، طلبکار نارِبُستان باش
نمیخرند، بمشتی شعیر، خرمن شعر
تو خواه انوری عصر و، خواه حسّان باش
به مطبخی که در آن بویی از طعامی نیست
مشو مقیم [او] چو دود از دمش گریزان باش
مرا، که سیر نگردد شکم زمیوه ناک
هزار سال، نروید گیاهی از دل خاک

شوی زخوردن کلّه چو شیر از قوت
چه حاجت است، که گویم که لعن بر شکاک
امید روی سفیدی است در دلم، از ماست
بروز حشر که سر بزنم، ز تیره مغاک
ندیده‌ام به همه عمر، سیر نان و پیاز
که در حضور ویم، دیده میشود نمناک
به کشت کاهو، اگر افتدم گذر، گویی
فتاده آتش سوزان، بخر من خاشاک
چنان، به کندن قاب پلو نمایم سعی
که وقت کندن نقش نگین، همی حکاک
مگر، به ریختن خون نار بندم بار
بدان صفت، که پی خون مردمان، زَصحاک
به پیش همچو منی، تیز خشم عبدالبطن[۱۱۳]
دم ای فقیر مزن، از قناعت و امساک
چه غم، اگر مه روزه،دم از غذا بندم
از آن که در دهنم هست، دائما مسواک[۱۱٤]
زهیچ خوردنیی، هیچ رو نگردانم
که گر که زهر بود، پیش من بود تریاک
زهجر ماهی بریان گذر کند هر صبح
فغان و ناله من از سَمَک باوج سماک[۱۱۵]
به یادِ جامه پشمین پشمک، از سرشوق
هزار جامه، نمودند ماهرویان چاک
زاصفهان چو کنم عزم گز به ناچاری[۱۱٦]
مراست روزی ششماه خلق در فتراک
به راه گز، چو من این قدر توشه برگیرم؛
نعوذبالله، اگر روکنم به پل دلاک

کنید سعی حریفان، پی خرید سه چیز
اول پنیر [و] دوم روغن [و]، سوم تنباک
چگونه دست بدارم زدامن کله
من و چنین عمل زشت، بعد از این حاشاک
کسی نگیرد، اگر دست من زروح‌افزا
چنان خورم، که شوم بی‌خلاف [و] کذب هلاک
نکوتر آنکه، بگیرند دست من هرگز
که از هلاک در این راه، نیست در دل باک
بود صدای سماور، به نزد «سرگشته»
سرود بلبل شیدا و، همچو نغمه راک
ز مدح قیمه و قورمه، در این جهان خراب
به عمر خویش نبردم، تمتعی حاشاک
زنم، به پشت شکم پشت پا و، دست زنم
به دامن ولی الله، خواجه لولاک
پیمایی ار تمام جهان را، بعرض و طول
پیدا نمی‌شود، چو منی، یکنفر اکول
خوشتر، که شرح پرخوریم مختصر کنم
ورنه به جان خواجه، سخن میکشد به طول
هرگز به روز من نبود، کس بصبح و شام
حمال‌وار، بار شکم می‌کشم به کول
ندهد کفاف یکشبه، قوتم اگر که شاه
جنس تمام ملک جهانم، دهد تیول
امروز، تخم‌مرغ براندازم از جهان
فردا، چه غم به خایهٔ من می‌نهند غول!
خاتون قورمه را،چو زرخ پرده برکشم
گویند مردمان، که خلافی است از فحول[116]

خورشید نان، زمشرق جان تا که سرزند
ترسم بود ستاره عمر مرا افول
از بوی روح‌پرور حلوا، زبعد مرگ
جان می کند دوباره یقین در تنم، حلول
چون بر طعام، شخص تهی‌دست دست یافت
بیچاره بر هلاک تن خویشتن، عجول
خاطر ببوی قورمه تسلی کنم ولی
بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
ای قورمه، از کرم چلوِ گرم را، بگوی
چونست، من به وصل تو مشتاق و تو ملول
دندان ما شکست زبی طالعی ولی[۱۱۷]
نسبت دهد گناه به فالوده، بلفضول
یخ در بهشت تا به بهی آیدم به دست
دست من است و دامن زرّیه رسول
بهرشکار وحشی صحرا، بکوه و دشت
تن در دهم به همدمی صد هزار غول
زین سبز گنبدم، سر سودایی ای حکیم
کز چیست، نیست در کف ما، پرّی ازبقول[۱۱۸]
چنگال زد چو دردل ما چنگ استوار
بیزارم از تو مطرب و، این چنگ پی اصول
بس «اشتها» به نان و پیازت بود نیاز
چون نزد بی‌نیاز، نمازت شود قبول
فتد، چو طاعت خیزم، بروز حشر قبول
که روز و شب، همه درکار خوردنم مشغول
زشلّه چون نشوم سیر، چون توان پرداخت
به ذکر و ورد و دعای سمات یامشلول!

در این زمانه، ملولم زوضع درویشی
که آش کشک نمانده‌است در ته کشکول
گر ازکباب، ببازار بشنوم بویی
زبیخودی، بسوی خانه‌ام کشند به کول
چو مست بوی کبابم در این دو روزه عمر
چه حاجتم، به شراب است و شاهد شنگول
بسی زعمر برم سود، تا که دود و دمی
بود به مطبخ شاه و ره خروج و دخول
کجا، زدامن چنگال دست بردارم[۱۲۱]
مگر که زهره چنگی، کند زچرخ نزول
بنای عمر کفی، همچو عمر بر باد است
که من بخوردن آنم، علی‌الدوام عجول
نخورده سیر پلو، با هزارجان کندن
چسان کند ملک‌الموت جان زبنده وصول؟
بر آن عزمم که در روی‌زمین‌امسال،هر حاصل
که می‌بینم، خورم گر خلق هم گردند مستأصل
درخت زردآلو هرکجا باشد زنم سنگی
بکوبم مغز تنبل‌ها، خودم آنجا شوم تنبل[۱۲۳]
سرایی را، کزآن بانک عزایی میشود برپا
خورم چندان طعام آنجا، که افتم مست ولایعقل
مرا گویند بسم‌الله بگو، وقت غذاخوردن
چه سازم، چونکه می‌بینم غذا را می‌شوم بسمل
اگر صدگون خورش باشد، میان سفره رنگین
به جز قیمه پلو، برچیز دیگر نیستم مایل
به هنگام غذاخوردن، گشایم بندهای خود
نباشد از برای پرخوری تا دررهم حایل

گر از پیش کسی، چیزی خورم مَنعم مکن مُنعم
گذشته است ازچهل دوران عمرم،گشته‌ام من چل

مگس، گر برسر خوانم پَرد تازم بدنبالش
از این وادی بدان وادی، ازاین منزل به آن منزل

بخور هرچیز کاندر سفره می‌بینی که محرومی
به گیتی مورث امراض صعب است، از قبیل سل

منم مجنونِ کله، مرد کیپایی نکو باشد
شتر جایی بخواباند، که لیلی را بود محمل

چو یخنی میپزی، سودی ندارد، جز در اوریزی
گلاب و زعفران و دارچینی، اندکی فلفل

خناق و اسُبل آرد زردچوبه، یا که استسقاء
مشو پاغرق درگرداب ها، آسوده درساحل!

هر شب هزار حرف، زدفتر بدرکشم
تا حرف نون به بینم و، تنگش به برکشم

افشره‌ام کفاف، به قاشق نمیدهد
در کاسه هرچه هست به یکباره سرکشم

دستم نمی‌رسد به خورش، چاره این بود
مجموغه را، ز پیش کسان پیشتر کشم

در سفره هرچه پختنی از تخم‌مرغ هَست
چون‌مرغِ کُپ[۱۸۲]، به خوابم و در زیر پر کشم

هرکس، کند شراکت قاب پلو، به من
در پیش روی خلق... را به خر کشم

هرکس که میرود بضیافت، شبان تار
منّت کشم، که در جلو او فنر کشم[۱۲۴]

تا آورند از در همسایه‌ام، طعام
هر شب هزار بار زدیوار، سرکشم

وقت طعام، تا که نیاید بخانه کس
من چوب و سنگهای گران پشت درکشم
یک کلّه «اشتها» اگر آید به کف بصبح
یک لحظه پوست ازسر شیران نر کشم
سرنوشتم زازل این شد و عهدیست قدیم
که مرا قیمه بود یار و شود قورمه ندیم
گرنسیم قلم قورمه بخاکم گذرد
نه عجب باشداگرزنده شود عظم رمیم[۱۲۶]
گر به محشر بشمارند، مرا ز اهل بهشت
قسمت کس نشود، میوه‌ای از باغ نعیم
نفس فرعونی من بین، که تمنا دارد
بخورد جانوران، گر همه ثعبان کلیم
باغبان گردهدم، راه بباغ از سر لطف
هر قَدَر سیم که دارم، کنم او را تسلیم
همچو بلبل کنم از شاخ بشاخی منزل
نه بگردم چو یکی جغد به یک جای مقیم
گر به سنگم بزنند و به دو نیمم بکنند
میوه بیوه، پیاپی خورم و مال یتیم
طبل پرخوردن من، بر سر بازار زدند
چون بر این حال، زنم طبل نهان زیر گلیم[۱۲۷]
وجه یکروز نهار، از کدو شلغم من
نبود هرچه مهیاست، بعالم زروسیم
هفته‌ای یک دو سه من قلع، ضرور است مرا
تا که دیگ طمعم را، بنمایند لحیم
میزبان، چون بنهد سفره رنگین بر من
خود نیالاید اگر دست، بود شخص کریم

ورتمنا بودش، یک دو سه لقمه بخورد
فاش گویم ببر خلق، لئیم است، لئیم
گرچه، گرمی است همه لازم دوزخ اما
مطبخ سرد بود در نظر من، چو جحیم
روح استاد شود شاد، که درمکتب علم
نکته نغز و پسندیده نمودم، تعلیم:
گفت: سرگشته، بهنگام غذا در همه عمر
گوش بر بند و، دهان بازکن و، باش بکیم[۱۲۸]
تازه، با کیپافروشان آشنایی کرده‌ایم
از تهی‌دستی، زقنادان جدایی کرده‌ایم
جز زکیپایی، که نام کله‌است اندرمیان
خوش زاهل سوق،[۱۲۹] ترک آشنایی کرده‌ایم
بیشتر از خلق، کله‌پاچه‌ها خوردیم صبح
دست و پایی خوب،دربی‌دست وپایی کرده‌ایم
تافتد روزی، نهنگی از قضا ما را به شست
سالها در بحر عمان ناخدایی کرده‌ایم
دررهی، زردک[۱۳۰] بمن گفت ای جوان‌نکته‌دان:
پیرهای منحنی را، ما عصایی کرده‌ایم
دیگهای ما، ز زردک پختنم باشد طلا
مات و حیران زین عمل، صد کیمیایی کرده‌ایم
بس کتاب نان و حلوا، پیش رو بنهاده‌ایم
خویش را علّامه، چون شیخ بهایی کرده‌ایم[۱۳۱]
استخوان، از خوان سلطانی بیفتادی بدست
کاش هرجا، دعوی فرّهمایی کرده‌ایم
ای‌پلو خور، چیست طعنه بر من و این آش برگ
کز ازل خویی به بی برگ و نوایی کرده‌ایم

بس بنان بردیم سجده از خضوع [و] از خشوع
پارسایان را خِجل، از پارسایی کرده‌ایم
بس که، از مخرج ادا کردیم قاف قورمه را
درفن تجوید ،خود راچون کسانی کرده‌ایم[۱۳۲]
راستی با ماست حق [از] شکوه بی روغنی
در زمستان پیش میش چله زایی کرده‌ایم
به که بگذاریم یکباره، زسر، باد کفی[۱۳۳]
تا نگویند این حسودان، بدهوایی کرده‌ایم
تا به مطبخ همدمی کردیم دیک قورمه را
از حسد، خون در دل مشک ختایی کرده‌ایم
گفته پشمک در قفای ما به زیر ار خالقی:[۱۳٤]
از چه ما خود را، باین یک لاقبایی کرده‌ایم
غافل است از حال ما پشمک، که از بهرچه ما
راه گلخن ۱۳۵ جستجو، از بی‌عبایی کرده‌ایم
این غزل «سر گشته» شد مجموعه‌ای در پیش ما
چونکه طرح از نظم مولانا قضایی کرده‌ایم
ما پرخور و بی‌پا و سر و پاچه پلشتیم[۱۳٦]
سررشته جان را، بکف کله بهشتیم
گر نیست پلو یک دوشب، از بخت بنالیم
در ناله وفریاد و فغان، در سه پلشتیم
چون تنگ شده امر معیشت به صفاهان
ناچار از این غمکده ما عازم رشتیم
امسال نخوردیم ز بس زردک [و] شلغم
از ضعف گهی خفته به رو، گاه به پُشتیم
بدهند نه حلوای براتی، نه براتی[۱۳۷] [۱۳۸]
ما نیز برات همه، بر یخ بنوشتیم[۱۳۹]

از پرخوری ار خلق به لافند برِمن
گو خشت نمالید، که آخر همه خشتیم[۱۴۰]
ما پرخور و، در نزد کرَم پیشه نکوییم
وندر نظر مرد بخیل است، که زشتیم
یکریزه نچیدیم، چو از خوان خسیسی
بس گنده و بس فربه و چاقیم و درشتیم
از برف و کفی، طرف نبستیم همه عمر
افسوس کزین هردو همه باد به مشتیم[۱۴۱]
پالوده‌ام، از فرقت پالوده ز غیرت
دیریست، که آلوده پالوده بگشتیم
رشتیم که تارشته پشمک، بکف آریم
تن بس شده باریکتر از، رشته که رِشتیم
از تنگدلی، بسکه حریصیم به قلیان
تنباکوی بومی شده، هر تخم که کشتیم
بس، میش وبز و گاو که کشتند در این شهر
ما سیر نگشتیم و پی صید به دشتیم
«سرگشته» پی نان فطیریم بدکان
زانست که ما خود دو خمیری نسرشتیم
گر بدشت دهر، ما هم کشتزاری داشتیم
ترب و بادنجان و، قمری و خیاری داشتیم
چرخ، چرخت کاشکی چنبر شود، کامسال ما
در دل خود، حسرت چنبر خیاری داشتیم
دست پاچه، از پی کله نمیرفتیم صبح
گر بدست خویش، ما هم اختیاری داشتیم
کلّه با گردون توانستم زدن چون شیرمست
صبح اگر در پیش خود، کلّه مناری داشتیم

استخوان کلّه افتادی، اگر در دست ما
صد هما بر سفره خود، ریزه‌خواری داشتیم
نیست آش شلغمی امسال، موجود ای دریغ
غم نبود، اربهره از پیرار و پاری داشتم
دوش بودی، مطبخ ما سردوخالی از طعام
تا دل شب، سینهٔ دوزخ شراری داشتیم
آن همه، خون دلی کزدیده ما می‌رود
کمترک بود ار تمتع از اناری داشتیم
پود و تار ما نمیزد، آسمان اینسان بهم
باری از پشمک اگر، در چنگ تاری داشتیم
عنقریب ار پرخوری بینید، گوئید ای دریغ
پرخوری،«سرگشته‌ای»،پیر، نزاری داشتیم

علی‌الروس، خلایق، بصبح کله‌خورم
چو رِند بی‌سروپا، در سرِمحله خورم
زبس، به کله مرا میل خاطر است مدام
غذای شام، بپای منار کله خورم
زماهی، ارهمه ساله بگردَدَم روزی
زوزن وکیل چه پرسی که دجله، دجله خورم
کباب بره مرا سیر، کی کند هیهات
چرا که، گاو و بز [و] میش گله گله خورم
در این سنه، نه سِنی بود، نه ملخ، پس من
به کشتزار زمین هرچه هست غلّه، خورم
مراست خوردن برف زمین، بسی مکروه
بکوه چون شود انبوه، قُلّه قُلّه خورم
به بصره، هرچه به خرماپزان بود خرما
به یکنفس همه با ماست های حلّه خورم

بیاورند چو حلوا و نان، به تربت من
اگر به سر نزنندم، دوصد تقله خورم[۱۴۳]
برنج و ماش به انبارها، هرآنچه بود
شبی به دیگ فلک گرکنند شُله خورم
زخلری نتوانم گذشت، بی‌بصران:[۱۴۴]
اگر حواله کنندم هزار خله خورم[۱۴۵]
بر آن سرم که نهم پا به دکّه خباز
هر آنچه نان بگذارند پله پله خورم
غذای سیر گر زالتفات ایلخانی[۱۴۶]
یگانه سرور آفاق مدّظله خورم
نعوذبالله از این عصر و این چنین ایام
که نیست قاب پلو، نزد ما بنوبت شام
زدست مطبخ افسرده گشته‌ام، راضی
به کاه، خواب کنم شب، به گلخن حمام
نپخت دلمه کلم بهرمن، چو بانوی من
بود مطلّقه، قلّ و دّل ختم کلام
بوقت صبح هلیمم بکاسه نیست، کنون
از این بتر، پس از این تاچه باشدم فرجام
اگر، هلیم به‌بینم به خواب، میگویند
معبران: همه اضغاث باشد و، احلام[۱۴۷]
نکوتر آن که، زیخ در بهشت، از پس مرگ
کنند لوح مزار مرا، نه سنگ رخام
بیاورید مرا، آش برگ پی‌درپی
زکاسه و قدح و لنگری و، دوری و جام
زخایگینه [۱۴۸] و از نیمرو نمانده اثر
ز قول خلق دوروی لئیم تخم حرام

بروزِ من ننشیند کسی، که در این سال
زجوع بود بمن، همچنان ماه صیام
بود زهجر پلو هردم «اشتها» گویا:
نعوذبالله از این عصر واین چنین ایام
به عزم کله‌خوردن، صبحگه، گر دیر برخیزم
برکیپافروشان، صعب باشد دست آویزم
چنان اندرپی تحصیل زرقم، روزوشب در تک
که پنداری بزیر ران ما، فیل است شبدیزم
نگر بر حلم طباخان که کردم بد زبانی‌ها
دهان بستند و، کردند از هلیمی کاسه لبریزم
قسمها خورد کیپایی، به من روزی،که گرمارا ـ
سر سود است با تو، زن لوند و قحبه و حیزم
نه کیپایی، دهد راهم زپرخوردن بدکانش
نه از بیم هجوم جوع، ناطوری [۱۴۹] به جالیزم
زبس، خوردم پیاز و زردک و شلغم،گه وبیگه
کند جیحون تلاطم، از صدای غرش تیزم
به خاص وعام گفتاخوش، پیاز خام درهامون:
که من در خاصیّت، مانند پونه باد انگیزم
چو گردم تشنه، در یکدم نمایم خشک دریا را
کفایت کی دهد، صدزنده رود و جوی و کاریزم
کنم طی، کوه راچون کوهکن،از بهر شیرینی
وگر بندد کمر، از بهرکشتن صدچو پرویزم
زندچون‌دم‌زپُرخوردن کسی‌پیشم؟ که«سرگشته»
بسی شد شهره روم و فرنگ و رشت و تبریزم
اگر، ز دکّه کیپاپزان، کناره کنم
برای خبط دماغم، خوش است چاره کنم

از آن به کله منارم، همیشه باشد میل
که شکوه، ازبدی بخت یا ستاره کنم
کسی بوقت غذا، روبرو شود چو بمن
حوالت سر او را، بسنگ خاره کنم
اگر هزار غذا هست روی هم بخورم
بمال مفت چرا باید استخاره کنم
کسی که گوشه سفره نشستنم آموخت
بگوش پند ورا، همچو گوشواره کنم
کسان به قاشق، اگر آش برگ پیمایند
علاج جوع، من بینوا، ز تاره کنم
اگر، به مرکب قاب پلو سوار شوم
پیاده را بزنم، جنگ باسواره کنم
بهای زردک و شلغم، هر آنچه زیرزمین
نهاده‌اند زروسیم، آشکاره کنم
بوسه‌ای، از لب دلدار تمنا دارم
تلخ کامم، چه کنم، میل به حلوا دارم
گر بسوزی توسراپای من ای شمع چگل
من که پروانه عشقم، زچه پروا دارم
ای تو مجموعه خوبی بگلستان رخت
بس پریشانی، از آن زلف سمن سا دارم
گر ز زنجیر سر زلف تورستم، همه عمر
سر دیوانگی و، دامن صحرا دارم
کیستم کافر عشقم، صنما، جرمم چیست؟
که نه ره در حرم و، نه بکلیسا دارم
کعبه وصل تو را، هر قدم ار صدخاراست
شکرلله، قدم بادیه پیما دارم

من «سرگشته» بدنام خراباتی مست
چه غم از سرزنش مردم دنیا دارم
ظّل میمون همایون شَهَم، تا به سراست[۱۵۱]
ننگ، از تخت جم و افسر دارا دارم
سِرّ حق صهر[۱۵۲]نبی، سرور مردان جهان
که زخاک در او دیده بینا دارم

از بوی پلو، زدست رفتم وز نشئه قیمه، مست رفتم
افشره، قدح بیارید کز تاب عطش، ز دست رفتم
جایم، به دکان کله‌پز بود چون کاسه من شکست، رفتم
دانی زچه رو، به پیش قنّاد دیریست که پست پست رفتم
سررشته الفت [و] محبت پشمک چو زمن گسست،رفتم
چون سجده نبود، نزد زهاد چون زاهد خودپرست، رفتم
چون مرده، به یاد نان و حلوا
در قبر من از الست رفتم

طعنه زنند منعمان، بر من و حسرت دلم
کز چه به قیمه طالبم، ورچه به قرمه مایلم
گوشه مطبخم شود، باز دوباره جایگه
باری اگر مدد کند، بخت سعید مقبلم
بر سر سفره، خویش را، زود هلاک کردمی
لطف خدا نبود اگر، در همه وقت شاملم
ای جگری زحال من غافل و، سخت غافلی
سست مبین بجان من، شورش قلوه بر دلم
بس بز و میش خورده‌ام، فربه‌چو پیل کشته‌ام
مانده از آن میان به گل ناقه به زیر محملم
چون بدکّان کله‌پز، پا ننهم، که پشمکم
گشته طناب گردن [و]، نقل شده سلاسلم

فرقت کله‌پاچه بس، هستی من زدست برد
هر که، بدید پای و سر، گفت که من حواصلم
عرصه هفت بحر را، خشک کند به یک نفس
دود دلی بصبحدم، بگذرد ار زساحلم
قسمت زتنور چرخ، چون نیست یکی نانم
عالم شود ار طوفان، غم نیست زطوفانم
از مطبخ افسرده، کانجا دم و دودی نیست
لاحول و لاخوانان، چون دیو گریزانم
یخنی و کبابی چرخ، ننهاد مرا برخوان
گویی که بود غافل، از سینه بریانم
از غیب بعصر و شام، هرروز رسیدی کاش
هم یک دو سه فنجان چای، هم کاسه فسنجانم
از بهر برنج امسال بس رنج کشیدم من
مشهور همه لنجان معروف النجانم[۱۵۲]
مائیم مزعفر را، هم عاشق هم طالب
وین زردی رخساره، حرفی است زبرهانم
در مطبخ اگر هر شب دیگم نکند غلغل
غلغل به فلک افتد، از غلغل قلیانم
از بس عسل و روغن خوردم به گه و بیگه
چون موم به سرپنجه، نرم آمده سندانم
گر شدت عصیان نیست، از غایت بدبختی[۱۱۷]
بشکست زفالوده، از بهرچه دندانم
با آنکه زگفتارم، خوش بویِ طعام آید
بی‌قدر دراصفاهان، چون زیره به کرمانم
ماهی فراوانی، سالی است نخوردم من
ایکاش گذر افتد، بر قلزم گیلانم

امسال نخوردم بس، خربوزه خوز انرا۱۵۳
هرشام به خفتن هست بس خواب پریشانم
گر مرکب خربوزه، سازند به پیشم زین
پهنای زمین تنگست، بر پهنه جولانم
گویند که بادنجان، زین بعد بدست آید
ناآمده میترسم، بر باد رود جانم
قند است مرا گویند، درمان دل پردرد
در چاره این درمان، وقت است که درمانم
از نقل اگر سازند، بر گردن من زنجیر
شاید فکند قناد، در دکه بز ندانم
مجموعه پشمک را، بنهاده به پیش خود
مجموع چه غم دارد، ازمن که پریشانم
با خسرو و با شیرین، ما را نبود کاری
مجموعه شیرینی، آرید فراوانم
گو سیب نطنزی آر، تا دارمش از جان به
حاجت نبود هرگز، بر سیب زنخدانم
از کله اگر کردند، منع دل ما غم نیست
زینْ بعد پی کاهو «سرگشته» به کلمانم

زبس که، میل شدید است بر طعام شویدم
شبی نشد که دو صد، نوبتش بخواب ندیدم
شدم زکوفته گاو، بسکه گنده و فربه
نظر درآینه کردم، زخویشتن برمیدم
هزار جور ملامت کشیدم از پی کله
ولی زِ دکّه کیپافروش، پا نکشیدم
که دید بر سر قاب طعام مرغ، که از پی
منش بعینه چو شاهین بزیر پنجه ندیدم

زبس زیاد به هر انجمن ز پرخوری من
سخن گذشت، در این فن، خصوص موسم عیدم ـ
کنون زبهر تماشای من رسند خلایق
زشهرهای غریب و بعید، از پی دیدم
اگر رَسَم سرِ زردآلوی رسیده شیرین
که آن بباغ جهان آمده چو نخل امیدم ـ
بگویم: این همه طول زمان چه بود بدوران
بجان رسیدم از آن تا به خدمتت برسیدم
بیاد خربوزه، همچون عنان گسسته سواری
ببوستان جهان، روز و شب دواسبه دویدم
هزار نوبت اگر بادبیزنم بسر آید
نمیروم چه مگس، بس به قند چشم سفیدم[۱۵۵]
کسی نَزَد ره «سر گشته» رابه دهرچو پشمک
فغان، زمحنت این پیرمنحنی، نرهیدم
عروس گفته بسحاق، رخ نهفت به چادر[۱۵٤]
بتازگی سرزلف سخن چو شانه کشیدم
روزی که من، به مرکب خربوزه هی کنم
در یکنفس مسافت صد ساله، طی کنم
در زیر ران، چو مرکب خربوزه باشدم
رستم کشم بخاک سیه، رخش پی کنم
از بهر یک دوخوشه انگور، بی گزاف
در پای او فدا، همه خمهای می کنم
اوقات خوش که صرف به خوردن شود چرا؟
در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم
انگور خلّر اربدست دو خرواری افتدم
یک زنده رود نشئه روان سوی جی کنم

مرا باشد اگر جانی فدای آن کرم — که در پیشم نهد از لطف قاب پنج خوارا

عجب گر باغبان سروی نشاند در کنار جو — اگر بیند قد دلجوی قند سرو بالا را

فرشته خوی اخلقی که بر قاب طعام من — نیالاید دست پیش من نهید یکجا را



مرا عهدیست با کله اگر صد خوز دبانی شد — نهم از دست و ننهم کاسه لبریز کیپا را

من بی برگ از آش رگ آید ز آن خشخاش تر — نبد حسن رخ یوسف مگر عشق زلیخا را

کبابی را اگو بیدش کباب ار سیخ کند حاضر
نهد البته در پهلوی او شعاب تغار را

تا که وصف اطعمه کردم بشعار خود شیرا — تره مگر دم در حقیقت زهر نکار چه شیرا

عاجز شدم زدست شکم، چاره‌ای نماند
جز آنکه عرض او، بِر سلطان ری کنم
نه قوتی که بار شکم را، کشم بدوش
نه طاقتی بجا، که مدارا به وی کنم
گفته‌است منعمی: کُنَدَم سیر، زآش برگ
ای کاش گفته‌بود، که این کار کی کنم
خیزید و آش برگ، برایم بپا کنید
تا من حکایت از جم و کاووس کی کنم
در حشر اگر که روی بسوی سقر کشم
گیرم دو نیم‌سوز[۱۵۶] و بجان... کشم
ته دیگ اگر دریغ کند، مطبخی زمن
من بی‌دریغ، برتن و جانش تبر کشم
آش و پلو بماه صفر بیشتر پزند
هرروز انتظار بماه صفر کشم
تا دیگ تن، دمی شودم گرم از پلو
حسرت هزار بار، بمرگ پدر کشم
یابم اگر زکلّه نشانی، به روزگار
بینی که پوست از سرِشیران نر کشم
گر بَر نگارخانه چین، من گذر کنم
یک کاسه کفی، بسر هر صورّکشم
گویند «اشتها» که تو قلیان‌کشی زیاد
آری چو مفت هست، از این بیشتر کشم
ما اگرنام، زخیرات و مبرّات بریم
خلق گردند بری، خیر زخیرات بریم
مردگانرا بسر، از زندگی افتد صدشور
سرهر قبر، که نام از حُلوِّیات بریم

گر بسازیم، بدین جامه پشمک، زچه رو
منّت از اطلس زربفت سقرلات بریم
صرف خوردن ننماییم، گر اوقات شریف
بس خجالت که از این، حاصل اوقات بریم
به بود، گر طلب قورمه‌سبزی بکنم
دست حاجت چه برِ سیّد و سادات برّیم
سستی [و] کاهلی از سربنه،ای دل یکچند
ورنه مشکل که رهی، سوی مهمات بریم
گاه بر وجه نکویی، زبرای کلّه
بر در کله‌پزان وقت مناجات بریم
باقلا، گر کسی از ما نخرد، در این شهر
بار بندیم و، ببازار خرافات بریم
گر که روغن نبود نام زنعم البدلش
از کرّه نام شب و روز بکرّات بریم
روزی ما شود، ارماهی بریان روزی
لذت از سال [و] مه [و] هفته [و] ساعات بریم
خوش بود،طرفه غزالی بنماییم کباب
چند زحمت، پی نظم غزلیات بریم
خیز سرگشته که قدری ز به اصفاهان
برسر تربت بسحاق به سوغات بریم
آنکه از قورمه، معطر شودش شام، مشام
روزگارش بخوشی باشد و، ایّام بکام
مست از بوی کبابم، زدَم صبح ازل
هست سرمستیم ای محتسب از شرب مدام
آش برگ من بی‌برگ و نوا را بدهید
کاسه [و] بادیه [و] لنگری [و] دوری [و] جام[۱۵۸]

چندگاهی، که شدم از پی صوت کفگیر
رفت از آینه خاطر من، زنگ ظلام
گر دهد مطبخی‌ام راه به مطبخ، زکرم
بخورم هرچه بدست آیدم از پخته و خام
نان خورشیدی، از اینگونه که برتافته روی
روز روشن شده اندر نظرم، تیره چه شام
یک دوسالی است، که بازحمت واز شدت جوع
هر نفس دربر من هست دوصد ماه صیام
پشمک پیر، زمن رشته الفت چو برید
بند من بازنگشته به حلال [و] به حرام
نه همین سروچمن پای بگل شد برِقند
بس چو من، سروقد و ماهرخ [و] کبک خرام
شاد و خرم ابدالدهر شود آصف دهَر
«اشتها» موسم نوروز [و] تمام ایام
هست این معنی مشخص، از برای مردوزن
که نباشد در جهان، یک تن چو من عبدالبطن[۱۵۹]
قرنها شد، در صفاهان شهره‌ام در پرخوری
همچنان شهرت، که درزهداست اویس اندرقَرَن
صبح اگر حلوا نباشد، بر سر بالین مرا
چون شب کوری بود، بر مرده دور از کفن
با وجود عشق شیرینی، مرا کمتر خوش است
سرگذشت خسرو [و] شیرین [و] شور کوهکن
من که دل بستم به سیب بوستانی، به بود
دوستان بندند لب، پیش من از سیب ذَقَن
رشته الفت، میان ما و پشمک از ازل
بود [و]، ما هم چون دوتن بودیم دریک پیرهن

یک دوسالی شد که کام دل ندیدم از پلو
گرچه هستم درهوای او بهر سوگامزن
نیست بورانیِ بادنجان مرا، برخوان و هست
وقت آن کز فرقتش جانم رود بیرون زتن
سالها باید که همچون «اشتها» پیدا شود
شاعری در فن نظم اطعمه شیرین سخن
اگر بدست من افتد، دو قرص نان جوین
خوشم به لذّت فقر و، به جامه پشمین
چه روز باز پسین می‌رسد، چه چاره کنم
که ناشتا همه روزم، زصبح تا به پسین[۱۶۰]
زضعف جوع تواضع نیارم و، گویند
زباد کله به خود بسته است، این تمکین
نسیم قورمه، بود سازگار بر تن من
بدان طریق، که بر باغ، باد پروردین
کنم زقورمه معطر دماغ [او] حاجت نیست
به سنبل [او] سمن و لاله و گل نسرین
خُوش است، مسکنی اندر دکان حلوایی
زمانه گر بگذارد، به چون من مسکین
قناد جوانی، که دل آرام من است آن
چون قند و شکر، شیره جان سوزتن است آن
از بس حَلَویات به چیده‌است به دکان
خوش لهجه و، شیرین لب و شکر دهن است آن
گفتم زقد قند بگویم سخنی، گفت:
بالا نتوان گفت، که سروچمن است آن
بالله، به برقند سخن را بنه از سرو
کزسرو گذشته است که‌سیمین بدن‌است آن

اندر دل سوهان بود این مغزه بادام
یاخودهمه روح است که درپیرهن است آن
گفتم که دل از رشته پشمک برهانم
ترسم نتوانم، که شکن در شکن است آن
هرکس،که به پشمک بودش نیک علاقه
پیوسته چو من،مویه کُن ومویِ کَن است آن
قوتی، که از آن به نبود در همه عالم
در کاسه‌ام آمیخته، شهد [و] لَبَن است آن
برجسته و بگشاده در دکّه خبّاز
برروی من گرسنه باب سمن است آن
«سرگشته» به قبرازپس مردن پی حلوا
هر جامه که قناد بپوشد کفن است آن
گر یاد رفیقان نه نماید به چنین حال
در کیش وفا مرد مخوانش که زن است آن

لذتی، برده‌ام از کشک و لبو
که نخواهم به لبم، جز لب او
شیر را، درعوض بره خورم
گر، ز فولاد بود مخلب او
هر که بشنید ز رُب خوردن من
رفت تا چرخ برین، یارَب او
سیب قهرود و، نطنزی آرید
تا زنم بوسه، بر غبغب او
روبه از حیله، پی قتل من است
بسکه خوردم، عنب‌الثعلب او
دل من، طالب نان و حلواست
کوکریمی که دهد، مطلب او

شیخ هر شب، زپلو بهره‌ور است
روز من کاش بدی، چون شب او
زردَکش، مرکب رهوار آمد
گر اجل پی نکند مرکب او
بسکه «سرگشته» خورد زردک خام
زان بود اینهمه تاب و تب او
مرا باشد سر از هجران کله، بر سر زانو
زدستِ پاچه افتادم زپا، افغان زدست او
کسی گر منع من، از کله‌خوردن میکند پنهان
بگو گر راست میگویی، سخن در دیده ما گو
کسی کاو را بسفره، قیمه هرشب هست آماده
یقین اندر سرا دارد، زنی بسیار کدبانو
خورم یک کاسه افشره، چه باک از آبرو دارم
همانا آبرو در پیش من، باشد چه آب جو
زعشق سرو، کوکو میزند قمری من هرشب
زَنَم کوکو، زعشق آش قمری و غم کوکو[۱۶۲]
اگرچه زردرویی، لازم آمد با طمع اما
فزون این زردی روی من است از هجر زرد آلو
چو از انگور گردم مَست دل خواهد کباب ازمن
زند صد اشتر بدمست دردم دربرم زانو
نه کس،چون من تواند خورد پشمک ده من وصدمن
که هست اینجا، هزاران نکته باریکتر از مو
رود «سرگشته» صبح از بهر کله نزد کیپایی
بدان هیئت که شیر خشمناک اندرپی آهو
از قورمه تا مگر رسدم بر مشام بو
باشد بجان، غلامی طباخم آرزو

از قورمه‌هاست قورمه‌سبزی زجمله به
از قورمه به، چه درگذری قورمه [کدو]
بعد از هزارسال که، خاکم سبو شود
حسرت خورم، که لب رسدم بر لب لبو
آنکس که گفت، میل دلم سوی پاچه نیست
گو این سخن بگو، به بِر کله روبرو
سیتو، نه شهره گشت بِر کله بی‌جهت[۱۶۳]
صد راز سر به مهر، در او هست توبتو
قناد، ره ز دکّه خود بست و غافل است
واقف زحال پشمک اوئیم موبمو
زخم درون سینه ما، به نمی‌شود
صدبار اگر به رشته پشمک، کنی رفو
من مایلم به سرِوقد قند روسیئی
هستم کناره‌جوی، زسروکنار جو
چاهی مرا پیاله و فنجان چو در خور است
جامی [و] کاسه‌ای است سزاوار جرقتو!
خوشتر از دکه قناد نباشد جایی
همه عمر گرم دست دهد مأوائی
دفع گرمی همه از شربت نارنج کنم
بهر سردی است مهیا، زهمه حلوایی
بعد از این فارغم ای دل، همه عمر از غم مرگ
که مرا همدم جان است چو روح افزایی
این چنین گوشه، به پیرانه سر از دست دهم
ناجوانمردم اگر، باز، گذارم پایی
قند گفتا: که بگو: در صفت من شعری
گفتمش: روح مجسم همه سرتاپایی-

سرو و شمشاد و صنوبر، سِزد اَرسجده برند
هرسه بر خاک ره چون تو سهی بالایی
بعد، فی‌الجمله حلوا به سرِکله قسم
که نباشد بدلم جز هوس کیپایی
همه صبح ار به رخ کله نیفتد نظرم
کور، دل مرده‌ام و اعمی مادر زایی
صبحدم، کله‌پزی زیرلب آهسته سرود:
که ندیدیم چو تو، پرخور بی‌پروایی
خوش بود، مجلسی آراسته گردد روزی
زآش برگی که بود، نذر ابوذردائی!
تا بدانند نیم کم خور و کم دوِ، بجهان
تا شناسند کیم: رند قدح پیمایی
رخت از سوی صفاهان بسوی بصره کشم
تا به کام دل خود سیرخورم خرمایی
زنده رودم نکند سیر زماهی صدسال[۱۶۴]
ای خوش آنجا که بود پهلوی آن دریائی
کَرَم ناظرم ار دست بگیرد امروز
«اشتها» هیچ نداریم غم فردایی
به عمر خود نبردم لذت از صوت بم و زیری
چنان کز مطبخی آید بگوش آواز کفگیری
به یاد قورمه، خوش باشد، شبی با ساده طباخی
که با او از سر رغبت، کنم تا صبح تخمیری
جوان بخت آنکه، همدستش بود وقت غذاخوردن
زکار افتاده‌ای، بی‌دست و پایی، عاجزی، پیری
به محشر روسفیدیش، فزون از ماست، کاندرخوان
گذارد پشمک و گز، با پنیر و قند و سرشیری

برآن صورت،به روی کله‌ام حیران و سرگردان
که گویی کله‌پز، آذین دکان کرده تصویری
نیَم دیوانه، کز دکان قنادی بتابم رو[ی]
چرا، کزنقلها در پای دل،بسته است زنجیری
مرا، روزی، پیاز خام شد، امروز میترسم
کَنَد از جا بنای هَستیَم آن باد شبگیری
صبا،باکدخدای لنگرود، از روی یاری گو[ی]:
اگر داری، چرا نآری، برایم ناروانجیری
نه قلیان [و] نه قهوه، نه غذا، نه قوت، نه قوّت
ازاین نکبت دلم آمد به تنگ، ای چرخ تغییری
زعشق نان و حلوایم عجب دیوانه و رسوا
ندارم چاره‌ای، ای عقل، دوراندیش، تدبیری
رود «سرگشته»،صبح از بهر کله، نزد کیپایی
بر آن هیئت، که شیر شرزه، در دنبال نخجیری
امین‌الدولهِ شه رایکی بستای «سرگشته»[۱۶۵، ۱۶۶]
که هرگز دیده دوران ندیده همچو او میری

هرکه، از قیمه چلو نزد من آید شاکی
نیست الحق، بِجُز از غایت بی‌ادراکی
گشته از مفت‌خوری، شهره بَرِ مفتی شهر
من و، اندر عمل قفل‌گری، سکّاکی[۱۶۸]
کلّه‌پز گر کند ازکلّه بپا، کله منار
خلق بازار نپرسند از این سفّاکی
چای مطلوب بود، در بر مسکین و غنی
خاصه، مسکینِ زره آمدِه، تریاکی

به جز از کشمش و دوشاب، زبعد انگور
حاصلی نیست در این باغ، زجنس تاکی
بارها تجربه کردم، کند انگور سیاه
دفع صدگونه غم [و] غصه و آندهناکی
هرچه در سفره گذارند، خورم لیک مدام
باز گویند، کند زاهدی، از ناپاکی!
بامیدی که خورم قرص مه، از سفره چرخ
هر شبم قصد عروج است، ز جسم خاکی
آید زدیگ قورمه بگوشم، چو غلغلی
نه عشق گل بماند و، نه شور بلبلی
از دیگ قورمه ناید، اگر غلغلی بگوش
مانند دیگ قورمه، بباید زدن غلی
اکنون که نیست، در بر ما، دوری پلو
کمتر سخن کنید، زدور تسلسلی
از عهد پادشاهی، جالوت و قوم لوط
کس پای توت وقف، ندیده قراولی
درس پلو بمدرسه چارباغ نیست
بغداد ما خراب و، تو فکر سرپلی
آبنای روزگار گرم نان نمیدهند
خود میروم، بگو، ندهندم دگر هُلی
قناد چون که رشته پشمک به دست اوست
برچینم از قباش بجان دمبدم تلی[۱۶۹]
«سرگشته»، زود رشته پشمک بدست آر
تا اهل فهم باز نگویند: کون شلی
پنجه اگر به پنجه، پاچه‌فروش می کنی
زود بود که خویش را، خانه بدوش می کنی

روغن داغ ریخت چون روی هلیم، آشپز
گفتمش از شمیم آن غارت هوش می کنی
گوش فرا کنم سوی، غلغل دیگ قورمه، من
زاهد اگر تو گوشِ جان، سوی سروش می کنی
بانوی مطبخ حرم، دلمه کلم، چو می‌پزی
من بخورم به یکنفس، هرچه تو توش می کنی
مُنعم، اگر بگوشهٔ سفره خود نشانیم
در همه عمر بنده را، حلقه بگوش می کنی
بهر پیاز و شلغم و، ترب و چغندر و گزر
ای دل مبتلا به غم، چند خروش می کنی
خربوزهٔ بد، ار بود لکه، دوصد لکش خورم
منع دل مرا چرا، زین لک و لوش می کنی
قندفروش پربها، بر من بینوا، چرا
پسته شکرین خود، سرکه‌فروش می کنی[۱۷۳]
آفت کشت و خرمنم، غله زمن شود تلف
چند حکایت از ملخ، قصه زموش می کنی
بعد از این، سرنهم اندر قدم کیپایی
بگذارم زسر، این شور و شر شیدایی
من یک کله و ،یک کله چه حرف و چه حساب؟
که دو صد کلّه کفافم ندهد تنهایی
بس عجب بین که، دل از دست جوانان بربود
پشمک پیرِ بقد منحنیِ حلوایی
گرزبان [۱۷۰]بره، فراوان بخوری، در همه عمر
بهره‌ها باشدت از، ناطقه و گویایی
چشم بهبود زسیب است نه از زردآلو
که همه عمر زسودای وِیَم صفرایی

نان دولایيِ حلوایی، اگر دست دهد
میکنم مرده‌خوری پیشه، من یک لایی
همچو «سرگشته» برآنکس که بود عبدالبطن[۱۷۱]
میکشد عاقبتش کار، به صد رسوایی

به کله‌پاچه نداریم، ما چو دسترسی
ضرروت است بسازیم صبح، با عدسی[۱۷۲]
زمن مپرس که از هجر بلبلی[۱۷۰]، چونی
چو بلبلی، که اسیرش کنند در قفسی
بیاد کله چه شبها، که شب غلط کردم
هزار بار فتادم، بدست هر عسسی
زهجر قند زدم بس به سر زحسرت، دست
مدام دست به سر میزند مرا، مگسی
زبس که در پی شیرینیم به تک، شب و روز
قفا گرفته زشبدیز من همی، فرسی
بگویم آر بد میوه، زنم شود بیوه
اگر رسیده نباشد نکوست، نیم رسی
زبس، به سیروپیاز است، میل خاطرِ من
پیاز خوردهٔ سیرم، نکوست هم نفسی
مرا مَشام پی شام و، گوش بر کفگیر
بعینه شخص زِرَه بازمانده، بر جرسی
به غیر چای پسین[۱۷۳] وُ نهار پیشینم
به روزگار نباشد، خیال پیش [و] پسی
دلا به کنگر و کاهو، چو طالبی بسیار
مباش رنجه زآزار بارِ خار [و] خسی
به روزگار مبادا بسان «سرگشته»
ذلیل [و] خوارشکم، در زمانه هیچکسی

چو شد زدست، زمان شباب و عهد جوانی
کنون، به خوردن و خفتن بکوش تا بتوانی
به پای سینی پشمک، به پیش قند نظر کن
که پیر داند، قدر روزگار جوانی
کنی به چربی و شیرینی اَر تو خوی به پیری
ره هزار جوان می‌زنی، به چرب‌زبانی
مکن زدلمه حکایت، تو ناگشوده سَرش را
که را رسد، که زند دم، زِ رازهای نهانی
از آن زخانه، برونم براند صاحب خانه
که بس به خلق نمودم ستیزه، بهر بُرانی
کباب شام، کنم گاو و بره و بز گردون۱۷٤
زمانه گر به نهد در کفم زمام شبانی
به صبح نیست تو را شورکله پاچه چو برسر
ریاضت من شب تا سحر نشسته، چه دانی
دگر ره میکشد، شور خوراکم هر نفس سویی
دمی کز کله می‌آرد بمن، باد صبا بویی
خورم از شامگه تا صبح، بهررغبت کله
سماق [و] سرکه [و] قارا [و] تمر [و] آب آلویی
مرا گر بَره و گاو و بزی بریان شود برخوان
تو گو نبود در اصطبلم الاغ [و] اسب [و] یابویی
زسیب غبغب و از نارپستان لب به بندم به
که در رنجم همیشه از پی نارنج [و] لیمویی
بَردگویی زمیدان برسرسفره، که میجوید
رفیق ناتوانی، سخت سستی، پیر پرگویی

سراپای خودم را چونکه نیکو بنگرم بینم
نباشد هیچ فارغ از غم پشمک سرمویی
مراچون‌چای‌در کاراست‌وقت‌عصر ،بس‌خوشتر
نماید چاره‌جویی چای، از بهرم روان جویی
چون بَرَم نام از هلیم قند وروغن میبری
هوشم از سرمیربایی، عقلم از سرمیبری
ای برادر، چون ندارم سیری از انگور شهر
با تو می‌آیم، گر از لطفم به کَرَون میبری
از گَزَر گر گرز بر دستت بود، روز مصاف
یک نفس، سیصد اسیرِ چون تهمتن میبری
خواهی ای چشم، اربگویی شرح هجران پیاز
نزد مردم، آبروی ابر بهمن میبری
ای که لاف از خوردن خربوزه، با ما میزنی
کی گرو در خوردن خروار از من میبری
بدگمانی نیست ما را با تو، ای چنبر خیار
راستی از کج نهادی، بر من این ظن میبری
از پلو یابم اگر بویی، فلک، تن دردهم
گر به خواری، هر زمانم سوی گلخن میبری
من که، سرمستم ببوی قورمه‌سبزی چرا
بهر تفریح دماغم، سوی گلشن می‌بری
گوشه‌ای از دست ندهم، گرتن زارِ مرا
زین لگدکوب حوادث سوی هاون میبری
من که، دادم جامه خود، نزد کیپائی گرو
از چه رو، عِرض من آلوده دامن می‌بری
چون به کله، دست گردن گشتی از اقبال و بخت
از سرقیصر، کلاه‌او! تاج قیصر، می‌بری

تا مگر، سررشته پشمک بدست آرم، بطوع
آیم ازسر گرمرا، از چشم سوزن می‌بری
با وجود قند، گردم تلخکام، از اصفهان
گر، ز شکر نام یا شیرینی، از من می‌بری
جان شیرین می‌دهم، ندهم زکف دامان قند
گرگمان در دفع من، از باد بیزن می‌بری
بس که، بر طبل شکم «سرگشته» زد، گوید بطنز-
میرطبالان: که سبقت از دهل‌زن می‌بری
خانمان بر باد دادی، بر سر کله، کنون
شب بتاریکی، کله، از دزد و رهزن می‌بری
خواهم ز خداوند، که هر صبحی و شامی
از غیب رسد، در برِمن، قاب طعامی
از رخنه دیوار، برم راه به قورمه
چون من، نشنیده است کسی، تیزمشامی
طباخ اگر می‌دهدم، راه به مطبخ
در خدمت او، بنده بکوشم، چو غلامی
این باد به سر چیست، کفی را که زمستان
چون برف بهارش نبود، هیچ دوامی
از رنج دلا، شکوه مزن نزد اطباء
با شربت نارنج نمانده چو، قوامی[۱۷۵]
در جوع مرا، مسئله از جوع نپرسید
غافل زنمازم، چه قعودی چه قیامی
از حسرت کوکو چِگَدم دل به بر، ای دوست
چون طایر پربسته، دلخسته بدامی
در دیر سپنجی نبود، گرچه، شش انداز
باید بنهم در بر او، یک دوسه گامی

سرگشته دیوانه، ز بی‌خیری پشمک
هرگزنکند دفع، حلالی ز حرامی
هنگام غذا آنکه مرا دست بگیرد
از من نکند کاش تمنای سلامی
افتد اگر بدست من، صبح هلیم و روغنی
پنجه‌در افکنم، به خصم، ارچه بود تهمتنی
آیت لقمه الصباح، آمده چون نشان من
صبح دو دفعه میخورم، نان و پنیر یکمنی
گر عسلی وروغنی، باشد و نان سنگکی
در بر اشتهای من، هست چه سَدّ آهنی
مرد شکم‌پرست بس، دیده‌ام و شنیده‌ام
لیک به شهر اصفهان حال کم است، چون منی
قصه اشتهای من شهره شهرها شده
در همه دیر و معبدی، در همه کوی و برزنی
ماه صیام نزد من، غصه بد از طعام و بس
نی ز کمیل صحبتی، نی زِدعای جوشنی
هر خس و خار بر تنم، هست حریر و پرنیان
شور لبو بود بسر، بسکه مرا زگلخنی
قورمهِ سبزِیم بود، باغ و حیات جاودان
خاطر عاطرم کجا میل کند به گلشنی
کوفته‌ام بود، هوس گوشت که نیست چون کنم
نیست خبر زدسته‌ای، نیست اثر زهاونی
در نخود آب بره [نیست] سود کجا و فایده
بره املک از کجا، آرم و ران و، گردنی
پشمک پیر منحنی، گفت به قند کای جوان
نیست به راستی چومن، مرشد پاکدامنی

در بیان سال مجاعه که در سنهٔ ۱۲۸۸ واقع شد

عجب از شدت قطحی، که کران تا بکران
دست شستند زجان، خلق جهان، پیروجوان
بس که، هرروزه، همه روزه، به روزه بردند
بود سرتاسر این سال چو ماه رمضان
نان خورشیدی اگر زُهره بدیدی، ز فلک
آمدی چنگ‌زنان، رقص‌کنان، چرخ‌زنان
سیم اندام بتان، از غم نان، شام و سحر
همه پر آه و فغان، موی‌کَنان، مویه‌کُنان
سروبالای جوانان، برِ خبّاز زجوع
ایستاده همه با گردن، کج قد کمان
نوجوانان همه، بر خاک هلاک افتادند
همچو از باد وزان، برگ رزان، گاه خزان[۱۷۸]
بس به گهواره فغان کرد، ز بی شیری، طفل
صاحب لقوه شد و مُرد زرنج خفقان[۱۷۷]
شیرمردان جهانگیر، فتادند زپای
جان سپردند، بدان رنج، که گفتن نتوان
شد در خانه هرکس، پی یک قرص جوین
آنکه بودش به مَثَل، چهره چو مهر تابان
هرگیاهی که به لقمان بنموده‌است سلام!
کرد خبّاز به نان، تا چه شود کیفر آن
نقد شد، آنچه زآجیل‌فروشان، خاشاک
مانده‌بود از پس سی سال، ته هر دکان
آنچه را بر سر هم چیده فقیری، یک قرن
وَجه زردک شد و آنهم به یکی نیم قران

از لبو، بود بلب ذکر همه، شام و سحر
شورشلغم همگی را بسر، از پیر و جوان
دودی از مطبخ گرمی، نشدی سوی سماء
مگر از سینه سوزان، دم ودود [و] غلیان
هیچ چیزی، نشد ارزان بجز از جانِ عزیز
که زخلقان بخریدند، بهای یک نان
آنکه بربود ز بلبل، بسخن گویی گوی
بهر کوکو، همه شب بود، چو قمری به فغان*
روح‌افزا و، دیگر سایر شیرینی‌ها
می‌خریدند بجان، در عوض روح و روان
اززبان برّه و وزپشمک و، نقل بادام
حرفشان بد به اشاره، که: بجا نیست زبان
برد بس رنج، شب و روز پی شیر برنج
آنکه آلوده به پالوده نمی‌ساخت دهان
صبحگاهان، به در دکّه کیپایی شهر
پیر و برنا، همه حیران شده و سرگردان
آنکه بودش عوض آب روان آب انار
اشک خونین شدش، از دیده روان، تا دامان

---

* ـ نقل از کتاب تاریخ علمی و اجتماعی اصفهان در دو قرن اخیر جلد اول تألیف سیدمصلح‌الدین مهدوی صفحه ۳۱۷: ... مرحوم انصاری در ضمن وقایع سال ۱۲۸۸ که بسال آدمخوری معروف است این شعر را که زبانزد خاص و عام است در تاریخ آن مصیبت عظمی گفته‌اند: گرانی که آدم‌خوری باب گشت هزارودویست است و هشتادوهشت وی می‌نویسد که: امر قحطی بجایی رسید که بعضی اطفال خود را کشته و خورده و بازار اصفهان تا درب گلشن بی‌دروتخته افتاده، خانه‌های بی‌سکنا و مخروبه بیشمار بیشتر دهات معدومه و ویرانه (لیس فی البلاد غیره الدیار) بعضی دهات را بعوض مالیات جزو خالصجات خواستند ببرند و معدودی محال را مردم به آقایان واگذاردند. تا چند سال خلق بفکر خود نبودند و بعد منصرف شدند.

آنکه بودش عوض آب روان آب انار
اشک خونین شدش، از دیده روان، تا دامان
استخوان شتر و گاو بسی خورد و بمرد
آن‌که در پنجه بدش، زور چو پور دستان
گربه‌ها را همه خوردند به هر بوم و، کنون
نره موشان شده، هریک چو یکی شیر ژیان
هست امید، کزین پس شود، از لطف‌اله
رفع ویرانی کار همگی، با سامان
چونکه فرمان خدا را نه بَرند اینسان است
آری آری، نتوان مشت زدن برسندان
هست فرمان خدا، سحر مبین در بر خلق
هرطرف می‌نگرم، رفته بکلی زمیان
صلواتی بفرستید، برای برکات
در همه خانه و هر بام بگویید، اذان
برف آید به زمستان بمثال هر سال
آب بسیار شود خوب ببارد باران
بهترین خصلتی آنست، که روزی دو سه‌بار
بنمایید چو من چند تنی را مهمان
سنه آتیه را بس برکت، در پی هست
عنقریب است که گردد، به همه خلق عیان
میزنم فال: نکوهست فزون نعمت حق
حبذا، حال نکو، فال نکو، طرفه زمان
چمن، از سبزه شود غیرت گلزار بهشت
باغ، از لاله شود رَشک ریاض رضوان
عزت و جاه همه، روزبروز افزون‌تر
کارها جمله به دلخواه و، بوفق سامان
با چنین نعمت بسیار من «سرگشته»
سخت کارم ز غم فاقه رسیده‌است بجان

در بیان ذکر مختصری از مرثیه شب عاشورا

امشب است آنشب که سوزد پرده افلاک را
ام لیلا، از غم اکبر جوان نازنین
امشب است آنشب که باید شیعیان زاری کنند
در عزای شاه بطحا از کهین و، از مهین
امشب است آنشب که فردا آتش کین میزند
بر خیام آل طه، زاده سعد لعین
امشب است آنشب، که گیسو را پریشان میکنند
فاطمه با حوریان، با ناله و درد و حنین
امشب است آنشب، که در عرش برین
خون رود، از چشم جبریل امین
امشب است آنشب که اندر دشت کین
میزند بر سر، امیرالمومنین
امشب است آنشب که جسم شاهدین
ماند بی‌غسل و کفن اندر زمین
امشب است آن شب که با حال حزین
بستهِ زنجیر کین شد عابدین
آتشی کافتد بعالم، شورمحشر امشب است
جای اشک ازچشم گردون ریزد اختر،امشب است
آتشی کزماتم سلطان دین، اندر جهان
غم شود از بارغم، پشت پیمبر، امشب است
آتشی کز بهر قتل یک تن، اندر دشت کین
لشکری،گیرنددرکف تیغ وخنجر،امشب است
آتشی، کز چشم زینب خون دل گردد روان
تا سحرگه از وداع شش برادر، امشب است

آتشی کز غم به صد آشفتگی لیلای زار
شانه از مژگان زند، بر زلف اکبر،امشب است
آتشی کز راه کین، اندر کمان بنهاده چرخ
تیر بیداد از برای حَلق اصغر، امشب است
آتشی کز تشنگی هردم، سکینه بهر آب
آید، اندر نزد عباس دلاور امشب است
طغرانویس غم، چو قلم در بنان گرفت
هرکس، برات راحت و خط امان گرفت
جان‌ها فدای خاک رهش، کز سر وفا
برداشت دل زخویشتن و، ترک جان گرفت
آل زنا چو گشت مکانش به تخت زر
گرد ملال، عرصه کون و مکان گرفت
ابن زیاد دین نبی را به باد داد
ظلم یزید دون، همه ملک جهان گرفت
ناچار چونکه گشت، شه کعبه و حرم
راه عراق پرخطر، ازبیم جان گرفت
جمعی، زیاوران و محبّان اهل بیت
از بهر کوی دوست، بکف ارمغان گرفت
بر رهروان منهج دین ابن‌سعد، دون
از روی فتنه راه بر آب روان گرفت
گلزار اهل بیت رسالت زقحط آب
پژمردگی چوشاخ، زباد خزان گرفت
گردید سرو قامت عباس، چون نگون
آتش به خرمن تن، پیر و جوان گرفت
گل خواست دم ز ماتم اکبر زند، مگر
از غیرت صبا، نفسش در دهان گرفت

از سوز آه سینه سلطان کربلا
خورشید شعله‌ایست، که در آسمان گرفت
قاسم میان معرکه گفتا، بچشم تر:
دوران چو نقطه، عاقبتم در میان گرفت
در خاک و خون طپید چو سلطان کربلا
عاقل، دل از محبت این خاکدان گرفت
شد بی‌قرار، اَنفُس و آفاق بی‌سکون
چون جا، سرمطهر او برسنان گرفت
شد پای‌بند سلسله، شاهی که جد او
تاج از شهان و، باج زگردنکشان گرفت
روح‌الامین لَوای مصیبت بعرش حق
برپا نمود و، تعزیه با قدسیان گرفت
شکرخدا، که نور و ضیا مجلس عزا
از مقدم، سَمّی امام زمان گرفت
صیت سخا و بذل تو بگرفت عالمی
تنها نه اصفهان، که کران تا کران گرفت

*

گر کمالت نیست، گر دولت بود آنهم نکوست
بی کمال و مال، مانند گل بی‌رنگ و بوست
از برای مال دنیا، آبروی خود مریز
ای برادر، آبروی است این، نه آخر آب جوست
مرد دانا را، به نادانان نشستن صرفه نیست
گر نشیند، در حقیقت صحبت سنگ و صبوست
انکر الاصوات اگر صوت حمار است، ای عجب
نزد من به از حدیث مردمان یاوه گوست
سرمپیچ از رشته فقر و قناعت، ای عزیز
جان من، آخر حساب کار عالم موبموست

در مدح سیّد جناب[۱۸۰]

رفیع رتبه جنابا، که چرخ بهر شرف
بر آستان شما، از سراست، ره‌پیما
هر آنکه دیده بینائیش بود، بیند
تمام، آیت حق در رخت بصدق و صفا
به بحر قدر تو، بس کرد عقل غوّاصی
نیافت همچو تو، یکدانه لؤلؤی لالا
چو تو به خُلق نکو سالها بملک وجود
نیامده‌است کس، از نسل آدم و حوّا
تمام عُمر بود بی‌نیاز از همه خلق
کسی که یافت زخوان صِفات برگ و نوا
زبس عطا به فقیران نموده‌ای، نبَرد
کسی ز حاتم طی، در زمانه نام سخا
مرا بمدرسه چارباغ زندگی است
به فضل حضرت پروردگار و لطف شما
گشوده چشم بر آن آستانه و، بسته
زکُلّ ملک جهان و تمام مافیها
زدست بی‌هنریهای خویش، و پایه جوع
بجان رسیده و، دارم سری پر از سودا
شکسته دل تر، از آن ساغر بلورینم
که در میانه خارا شود ز دست رها
چو، جز دعای شما برنیاید از دستم
نگیر سایه الطاف خویش، از سرما
به پوستین نشدم پشت گرم و، میترسم
که برکَنَد زسرم پوست، گرگ برف دَغا

همیشه باد زمستان، بهار برسر کار
به کامرانی و شادی به حق آل عبا
زپوستین و عبا «اشتها» گذشت امسال
به شرط آنکه نفرمایی ازکلیـجه، ا با[۱۷۹]

صاحبا، بنده اشتها نامم — نه نهارم بجاست نه شامم
مطبخم، بسکه گشته افسرده — نه در او پختنی است نه خامم
ساقی دهر، از ره کینه — زهر ریزد، مدام در جامم
چند زاطفال شرح حال دهم — که زتن برده‌اند، آرامم
خون دل می‌خوریم، تا چه شود — اندر این سال قحط، فرجامم
در بِرخ پسته چرخ و، عیدم نیست — پسته و، فندقی و، بادامم
نه لباسی مرا بود، موجود — نه، مهیاست پول حمامم
پای بوَست نشد نصیب که نیست — هیچ قوت بقدرِ یک گامم
گفتم عباسعلی بگ از رأفت — عرضه‌دارد، مگر، که پیغامم:
قوت این بنده را کرم فرما — ورنه مفقود میشود نامم
زبلای شکم، به لجّه غم — همچو ماهی فتاده در دامم
زود کامت دهد، خدای جهان — گر برآری، زمرحمت کامم
سخت سرکش شده‌است توسن جوع
هیچ قسمی نمیشود رامم

ای مهر سپهر رفعت و چرخ جلال — کافزون شوَدت عزّت و جاه و اقبال
صد شکر که باز شاهدبخت سعید — بنموده درآئینه اقبال جمال
بودیم ثناخوان شما، در همه عمر — هستیم دعاگوی شما، در همه حال
بر فرق جهانی، زکرم سایه فکند — بگشود همای دولتت، تا پروبال
از محنت جوع، آمدم سخت بجان — نه پای گریز هست و نه روی سئوال
مهمان شماست «اشتها» ماه صیام — تا، غرّه فرخنده ماه شوال
یا، گندم پاک کرده، ده من بفرست — یا قیمت آن، بیست و دو ونیم ریال
کاخ طَرَبت همیشه باشد معمور
هرگز نرسد به گرد آن گرد ملال

ای بزرگی، که درگه کرمت — بر ضعیفان بود همیشه، پناه
چه شود، گر به حال مسکینی — از ترحم کنی و لطف، نگاه
دامن همت شماست، بلند — چه کنم، هست دست من کوتاه
دوش، از شام تا سحر از جوع — بسکه بودم قرین ناله و آه
گفت پیر خرد مرا در گوش: — رو بیاور، بسوی این درگاه
که بسی آزموده‌ام، نبود — همچو این در، درِ حوالت گاه
از پلو نیست نام در بر ما — سستی و ضعف تن، بسی است گواه
هجر نان جوین، تنم کاهید — چهره‌ام زرد ساخت، همچون کاه
باری، ای ابر لطف یار ببار — از ترحم بر این ضعیف گیاه

من که از «اشتها» زجوع کنون
نامم افتاده است، در افواه

ای آنکه بدانش و به بینش — مانند شما در اصفهان نیست
ای آنکه به بختت اندرین شهر — تنها نه که در بُن جهان نیست
ای آنکه بمهرمانیت، کس — بر خلق خدای، مهربان نیست
آگاه، زحال بنده خویش — کس غیرخدای، غیب‌دان نیست
خوبست، اگرچه شکر نعمت — لیکن، چکنم مرا زبان نیست
با اینهمه، نعمت فراوان — در کیسه بنده، یکقران نیست
از قیمه و قورمه در برما — چندی است که نامی ونشان نیست
بهر،سگِ نفس کافرِ من — ازگوشت گذشته، استخوان نیست
ذکرِ شب و روز و صَبح و شامم — از محنت جوع، غیر نان نیست
کرم[ ] نما — بر خرمنِ دولتت زیان نیست
از یمن دعای گوشه گیران — جز نام نکوت در میان نیست
بر گلشن خرم حواست — آسیب زصرصر زمان نیست

خاری به دِلَت زگلبن دهر
از همت صاحب‌الزمان نیست

ای مهر، ز مهر انورت تابنده
بر چرخ جلال، اخترت رخشنده
تشریف ولای شیخ، باشد همه وقت
بر قدّ دلارای شما زیبنده
از شدت قحط، این چنین اوضاعی
نادیده به روزگارها یک بنده
چون هست عنان کار، در دست قضا
ناچار ز اصفهان شدم دل کنده
شد، در نجف آبادِ خرابم منزل
شاید زبلای جوع، مانم زنده
کردم چو بِهَر بحر نظر از غم آب
افتاده بجانم، آتش سوزنده
خلقی همه عورو مفلس و خانه خراب
کم حرف، و فزون خور، و خرو، یک دنده
سرتاسرِ روزها، نوازنده مگس
شب تا به سحر، پشه بَود سازنده[١٨٣]
هستم، به چنین حال، دعاگوی شما
هرچند نیاید، بحساب این بنده
کردند مرا به «اشتها» شهره شهر
این قول خلاف، گردن گوینده
با مشت جوی، کنم قناعت چاکر
از فصل خزان، تا سنه آینده
تا سال و، مه است و، هفته و، لیل و نهار
باشی به‌جهان کام دل و پاینده
بر مَسند جاه، با هزاران تمکین
مشغول به عیش باشی و، سرزنده

در مدح سیّد جناب و ماده تاریخ بجهته وفات او

چون سیّد جناب زدنیا وفا ندید
کرد اجتناب از آن وز ملک جهان گذشت
زشتی زبس، که در عمل روزگار دید
بربست چشم خود، زتماشای خوب و زشت
طومار عمر او، چو به پیچید دست مرگ
بنویسدش دگر که همین بود سرنوشت
اکنون در آخرت دِرَوَد، حاصل عمل
زان تخم نیکویی، که بعالم نموده کشت
با آنکه بود بسترش از پرنیان و پر
تا نفخ صور خوابگهش گشت، خاک و خشت
از بس، که بود سیم ورزش، در نظر چو خاک
یک ذرّه دل بمال و متاع جهان نهشت
احباب را، بماتمش ازسر گذشت آب
کِلک مرا چه طاقت و یارای سرگذشت*؟
بر قدّ او نه چرخ چنین جامه‌ای برید
کز بهرقامت همه، این بود تار و رِشت
اکنون بهشت، منزل و مأوای او بود
با جمله دوستان و محبّان، خوش سرشت
«سرگشته» گفت از پی تاریخ فوت او
«شد سیدجناب زدنیا سوی بهشت»
۱۲۸۹

---

*اصفهانیها گذشت را گذِشت می گویند.

توحید

همه آفاق، پرتجلی اوست
اوست چون مغز و کاینات چو پوست
هرچه ازماه، تا به ماهی هست
جام گیتی نمای، حضرت اوست
هرکجا میروم، از آن سر کو
چون نگه میکنم همان سرکوست
قبله جان عابدانِ جهان
بحقیقت که آن خم ابروست
روی هر شب زمؤمن و کافر
چون بمعنی نظر کنی آنسوست
جای او در دل است او دایم
بی سروپا، در آن خم گیسوست
یابد از خط دوست سرسبزی
هرکجا سبزه‌ای، که بر لب جوست
کیست، غواص بحر عشق آنکه
از پی یک دو قطره، در تک پوست

* * *

گر، از در راستی درآیی
در دیده ما، بعینه مایی
بشناس، بهای گوهرخویش
تا کی، چو خرف به کم بهایی
بیگانه زخویش باش ای دوست
با دوست، چو داری آشنایی
این کاسه، واژگون سر را
بنمای تهی، زهر هوایی
نقشی است زمانه بر سرِ آب
خوش باش به نقش بوریایی
چون دسترست، به مال دنیاست
غافل مشو، از برهنه پایی
بگذر، زمس وجود نابود
تا چند بفکر کیمیایی
گر، خورده به کار کس نگیری
در خورد، هزار مرحبایی
بی‌یاد خدا، مباش یک دم
تا دور شوی زهر بلایی
پیغمبر و آل را، ثناگوی
گر، طالب رحمت خدایی
از بوی بهشت بی‌نصیبی
از خاک درش اگرچه آیی
«سرگشته» بهشت نقدخواهی
خاک نجف است طرفه جایی
در پایه کاخ دولتش باش
گر طالب سایه همایی

در بیان ذکر مختصری از مرثیه شب عاشورا

امشب است آنشب که سوزد پرده افلاک را
ام لیلا، از غم اکبر جوان نازنین
امشب است آنشب که باید شیعیان زاری کنند
در عزای شاه بطحا از کهین و، از مهین
امشب است آنشب که فردا آتش کین میزند
بر خیام آل طه، زاده سعد لعین
امشب است آنشب، که گیسو را پریشان میکنند
فاطمه با حوریان، با ناله و درد و حنین
امشب است آنشب، که در عرش برین
خون رود، از چشم جبریل امین
امشب است آنشب که اندر دشت کین
میزند بر سر، امیرالمومنین
امشب است آنشب که جسم شاهدین
ماند بی‌غسل و کفن اندر زمین
امشب است آن شب که با حال حزین
بستهِ زنجیر کین شد عابدین
آتشی کافتد بعالم، شورمحشر امشب است
جای اشک ازچشم گردون ریزد اختر،امشب است
آتشی کزماتم سلطان دین، اندر جهان
غم شود از بارغم، پشت پیمبر، امشب است
آتشی کز بهر قتل یک تن، اندر دشت کین
لشکری،گیرنددرکف تیغ وخنجر،امشب است
آتشی، کز چشم زینب خون دل گردد روان
تا سحرگه از وداع شش برادر، امشب است

رباعیات

بس حسرتِ حسرت الملوک است مرا
باریک و ضعیف و، تن چو دوک است مرا
این رنج نبود، در تن من هرگز
این رنج، زحسرت الملوک است مرا

*

بر سینه مرغ، هر که را دسترس است
سیمرغ به قوّت بر او چون مگس است
اندر بر ما کنون، مگس سیمرغ است
در خانه اگر کس است، یک حرف بس است

*

درمطبخ ما، نه دم عیان است نه دود
بی‌قرمه، تن ضعیف زارم، فرسود
بی‌بادنجان، به تنگ آمد جانم
از دوری پالوده، وجودم پالود

*

امسال، مرا کار زدریوزه گذشت
شب پی پلوم همه، مه روزه گذشت
گر در ره مرگ خاک و خاشاکی بود
صد شکر، که پای لنگ پیمود گذشت

*

دل چند غم زحدّ فزونت، بخورد
با، غصهِ روی لاله گونت، بخورد
خواهی نخورد غصه و غم، یک دو دهن
بگذار که «اشتها»، زکونت بخورد

ای پیرمَلک جلال و رفعت چون ماه
کارت همگی بوفق باد و دلخواه
این بنده کلیجه[۱۷۹] بلندی می‌خواست
دادند، چو عمر دشمنانت کوتاه

*

قرآن که به از همه کتاب سَبق است
در مدح علی، تمام آن یک ورق است
از لوح معانی، خِردم گفت به گوش
گیرم عددی زنام او کان بحق است

*

آنرا که علی بود امام و رهبر
کی غم بودش، زهول روز محشر
حاشا، که مروت علی بگذارد
سوزند مُحبان علی در آذر

دوبیتی ها

کرم ناظرم ار، دست بگیرد امروز
«اشتها» هیچ نداریم غم فردایی
سیمی قبله دویم، بمن از خلق حسن
چند روزی دهد و نان بدهد نانوایی

*

لطف ناظر اگرم شامل احوال شود
دگر از جوع نداریم بعالم تشویش
آن حَسَن خُلق حَسَن روی حَسَن نام مرا
نگذارد برِ خبّاز دگر سردرپیش

خیراست، بخواب دیده‌ام دوش
با قاب پلو شدم هم آغوش
دستی بدلم نهاد و میگفت:
یادست مرا، تو را فراموش

*

بس جوع بمن شده است غالب
روحم نبود دیگر به قالب
پولم بدهد، کشیش صاحب
این است تمامی مطالب

دوسه قطعه ناتمام

شکل عوجی که بحمام خلجها[۱۸٤] دیدم
که از او راست شده موی براندامی چند
هر که خواهد سمنو پختن او شهره شود
بایدش ریخت در او گردو و بادامی چند
اندر این شهر چو هم بازی اطفال شدیم
گردکان بایدم و گنجفه و قابی چند

*

بخور دایم هلیم قند و روغن
اگر دارد گناهی، گردن من
نخوردم زردک پخته بس امسال
خودم عنین، زنم گشته سترون
خورم بس برف و شیره، شیربرفی است
به چشمم شرزه شیرِدشت ارژن

*

صد حیف که «اشتها» از این دار جهان
گردید روان بسوی باغ رضوان
هرمیوه که بود از تروخشک بخورد
چیزی نگذاشت بهر حور و غلمان
بودند به نظّاره او [اهل بهشت]
از خوردن او دست تحیّر بدهان *

* ـ این قطعه به نظر میرسد که قسمتی از غزل یا قطعه کاملی بوده‌است که بطور پراکنده بوده و بعداً جمع آوری شده ضمن جمع آوری ممکن است جمع آوری کننده چندان صاحب ذوق نبوده و بعلت یکی بودن وزن شعر، ابیات را مربوط به یک قطعه دانسته و ثبت کرده‌اند. همانطور که بیت اول (شکل عوجی) هیچ مناسبت به ابیات بعدی ندارد ـ بهرحال آنچه در دو کتابچه‌ای که بدست آمده صحیح تر بنظر رسید ثبت گردید.

لغات و اصطلاحات

۱. قوام: جوشانیدن که تا بحد عسل و بیشتر و کمتر زفت شود ـ قوام آمدن شربت دارای بستگی و غلظت شایسته‌شدن (لغت‌نامه دهخدا) شاید شاعر از نظر ایهام به مفهوم این قوام نیز نظر داشته.
۲. روح افزا: نوعی شیرینی که در اصفهان متداول است
۳. زلیبا: نوعی شیرینی که به هندی جلیبی گویند. زلوبیا، زلابیه، بگتاش، زلوبیا (لغت‌نامه دهخدا). شیرازی هازلیبی هم می گویند.
٤. کیپا: نوعی از طعام که روده باریک گوسفند را پاک کرده و در جوف آن گوشت قیمه و دال نخود و برنج و مصالح پر کرده در روغن بپزند، شکمبه گوسفند که در آن گوشت قیمه و برنج و لپه و جز آن آکنده پزند و خورند (لغت‌نامه دهخدا)
۵. بالنک: به فارسی اترج را گویند. قسمی از مرکبات کشیده اندام که از پوست گوشت آلود آن مربای بالنگ درست می کنند (لغت‌نامه دهخدا)
٦. قند سروبالا: اشاره به کله قند است.
۷. گزَر: زردک ـ زردک را می‌توان هویج ایرانی یا هویج بزرگ گفت. زردک علاوه بر رنگ اصلی آن که رنگ هویج است بِرنگهای بنفش و زرد هم می‌باشد.
۸. یخنی: آبگوشت
۹. لوط: بمعنی لُخت است و در مورد درخت، درخت بی‌برگ. لوط کردن: لخت کُردن، پاک کردن درخت از برگ و بار. این لغت محلی است در اصفهان و

فارس معمول است و به آدمهای فقیر هم می گویند: لخت و لوط.

۱۰. فروش ورخوت: جمع فرش - فرش‌ها ورَخوت: جمع رخت-رخت‌ها، لباسها.

۱۱. قدک: نوعی پارچه ابریشمین - رِدای ابریشمین (نقل از لغت‌نامه دهخدا)

۱۲. کفی: نوعی خوردنی است که از بهم زدن شیره انگور باشیر درست می کنند - چون بصورت کف درمی آید آنرا کفی یا کفو گویند.

۱۳. کله منار: مناری که در آن کله دزدان و راهزنان چینند، برای عبرت گرفتن باقی ماند گان (نقل از لغت‌نامه دهخدا)

۱٤. نان تُنَک: بر وزن خُنَک نان بسیار پهن و نازک و بزرگی است که آنرا نان تیری و در بعضی جاها یوخه هم می گویند.

۱۵. بریان: بریان یا بریانی نوعی غذاست که با دنبلان گوسفند درست می کنند مخصوصاً در اصفهان معمول است.

۱٦. چِنگال: خورشی است که در فارس متداول است، که نان را ریزه کنند و در روغن ریزند و شیرینی از قبیل شکر، قند یا عسل و دوشاب بر نان ریزند و چندان بمالند که با یکدیگر ممزوج و مخلوط شود و آنرا مالیده نیز گویند. افسوس که آن دنبه پروار تو بگداخت - در روغن آن یک دوسه چنگال نمشتیم (مشتن در در لهجه شیرازی بمعنی مالیدن است) بسحاق اطعمه (نقل از لغت نامه دهخدا) در کرمان چنگ مال می گویند شاید درست این کلمه چنین باشد.

۱۷. تو خدا خواهی و خرما: اشاره به ضرب‌المثل معروف است که می گویند: هم خدا را می‌خواهد هم خرما را. فرانسوی‌ها می گویند هم خرما را می‌خواهد هم پول خرما را.

۱۸. گرجی: اشاره به خود شاعر است (میرزاعبدالله گرجی)

۱۹. بار گذاردن: غذایی که برای پختن روی اجاق می گذارند می گویند بار گذاردن.

۲۰. دستم مزن بر دل دست بر دلم نزن: ضرب‌المثل معروفی است و دل در اصطلاح محلی شکم را گویند. اشتها در دیوان خود، کلمه دل را بجای شکم بکاربرده است.

۲۱. بیش از گلیم خویشتن... اشاره به مثل معروف: پا از گلیم خویش بیشتر دراز کردن است.

۲۲. مزعفر: غذای ساده‌ای است که با پیاز و آرد و تخم‌مرغ درست می کنند

۲۳. بمرغ تو نگویم کیش: اصطلاحی است که می گویند کسی جرأت ندارد به مرغش کیش بگوید. کیش کلمه‌ای است که برای راندن مرغ بکار می رود.

۲۳. خیش: بمعنی گاوآهن است و آن آلتی است که به گاو می‌بستند و زمین را با آن می کندند. و برای زراعت آماده می کردند. با ماشینی شدن کشاورزی دیگر بصورت قدیم خیلی کم مورداستفاده می باشد.

۲٤. نواله: خمیری بصورت گلوله‌ای بزرگ که از آرد گندم یا جو درست می کنند و به خورد شتر می دهند.

۲٤. سیدالقرم: مهتر قوم - بزرگ طایفه

۲۵. سکّین: چاقو، کارد

۲۶. نخوچی: مخفف نخودچی است (اصفهانی‌ها به زبان محلی نخوچی می گویند)

۲۷. ده نار: مقیاس وزن قدیم است و آن یک سی و دوم من شاه (٤۰ مثقال) معادل تقریباً ۲۰۰ گرم است.

۲۸. لوده: (بروزن نوحه) سبد بزرگی است که برای حمل انگور و دیگر میوه‌ها از شاخه تروتازه و نازک درست می کنند و گاهی دو عدد به یک اندازه درست نموده و روی الاغ برای حمل میگذارند بطوری که هر کدام از یکطرف آویزان است. مانند خورجین، یا دو کفه ترازو از طرفین آویزان است.

۲۸. به کله‌پاچه مرا گرچه اشتها صافست. صاف‌بودن اشتها: ضرب‌المثل معروفی است که به آدمهای حریص که بیش از حق خود می‌خواهند یا آدمهای طمع کار می گویند: اشتهایت خیلی صافست.

۲۹. چاپ: علاوه بر معنی معروف (طبع و چاپ کتاب) در اصطلاح عوام و محلی بمعنی لاف‌زدن و دروغ و گزاف گویی است. به آدمهای دروغگو چاپ‌زن می گویند.

۳۰. نداف: بمعنی پنبه‌زن است. حلاج.

۳۱. قاووت: آرد نخود با شکر آمیخته است که نوعی شیرینی می‌باشد.
۳۲. ذوالخمار: این کلمه در لغت‌نامه دهخدا بمعانی القاب اشخاص و اسب آورده شده ولی بنظر می‌رسد که منظور شاعر اشخاص خمارآلود بوده شاید در آنزمان به آدمهای خمار در زبان محلّی چنین می گفته‌اند.
۳۳. گاوزمین: در قدیم تصور میکردند زمین روی دو شاخ گاوبزرگی قرار گرفته و به روایتی گاو روی ماهی بزرگی ایستاده و ماهی روی آب قرار دارد. این بیت فردوسی اشاره به همین مورد است: فروشد به ماهی و برشد به ماه... حدوث زلزله و تحویل سال جدید را ناشی از حرکت سرِ گاو می‌دانستند.
در کتاب راه اصفهان (سرگذشت ابن‌سینا) نوشته سینوئه فرانسوی چاپ اخیر (۱۳۶۹) ضمن مسافرت، ابن‌سینا به وقتی به ری میرسید وی در بینهٔ حمام بوده که زمین‌لرزه حادث می‌شود. در این کتاب آمده‌است که: جامه‌دار اعلام داشت: گاو دوباره تکان خورد. پسر سینا با تعجب پرسید: در این پدیده طبیعی گاو چه نقشی دارد؟ او می گوید: لابد از اعتقادات مردم ری خبر نداری، این اعتقادات در ادوار بسیار کهن ریشه دارد و تو حق نداری به آنها بخندی جوزجانی پرسید: قصه گاو چیست؟ می گویند زمین روی شاخ یک گاو بسیار بزرگ قرار گرفته و خود گاو نیز روی یک ماهی در جایی از کائنات ایستاده‌است هر وقت در نقطه‌ای بیعدالتی زیاد صورت بگیرد گاو خشمگین می‌شود و زمین را از یک شاخ به شاخ دیگر منتقل می کند.
۳٤. طبل سه: سابق طبل و نقاره برای اعلام وقت نواخته می‌شده و آن طبق قراردادی انجام می‌شده برای مثال در ماه رمضان برای مواقع افطار و سحر و غیره...
۳۵. بریان: بریان و بریانی غذایی است که بیشتر در اصفهان معمول است و آن از خورد کردن دنبلان تهیه می‌شود. بریانی کسی را گویند که آنرا تهیه می کند یا کسی که می‌فروشد. در بیت منظور بریان‌فروش است.
۳٦. قیراط: مأخوذ از یونانی، نیمدانگ که تقریباً بوزن چهار جو باشد. قراریط جمع، اکنون واحد سنجش وزن الماس را می گویند که تقریباً معادل یک پنجم

گرم است (نقل از فرهنگ عمید)

۳۷. شماع: شمع‌ساز، شمع‌فروش، در قدیم که برق اختراع نشده بوده و وسائل روشنایی محدود بوده است شمع از اهمیت خاصی برخوردار بوده است.

۳۷. صَدَق: نیزه راست و سخت. (لغت‌نامه دهخدا)

۳۸. مجموعه خلقان: مجموعه یا مجمعه بمعنی سینی بزرگ است و مجموعه خلقان یعنی سینی کهنه سینی‌ها یا مجموعه‌های قدیم معمولا از جنس مِس بود.

۳۹. شاهی: منظور سکّه رایج قدیم بوده و آن برابر یک بیستم ریال (قران) بااینکه پول بسیار کم‌ارزشی است ولی قدیم در مقابل آن یک قرص نان می‌داده‌اند که شکمی را سیر کند. شاهی: نوعی سبزی خوردن را نیز گویند ولی تصور میرود منظور شاعر همان شاهی (پول) بوده است. مرحوم اشتها شاهی را (پول) را سفینهٔ نجات خوانده حالا هم معمول است که می گویند: مشکل گشا.

۳۹. مرا اشتها صافست: ضرب‌المثل معروفی است که از روی طعنه و طنز می گویند: خیلی اشتهایت صاف است این در موقعی گفته‌می‌شود که طرف ادعا و طلبکار بیش از حق خود باشد.

۴۰. اشرف: نقل از احوال و آثار خوشنویسان تألیف مهدی بیانی و زین‌العابدین محمدتقی اصفهانی ملقب به اشرف‌الملک از استادان مسلم خط نَسخ در دوره فتحعلی شاه و محمدشاه وناصرالدین شاه و از کُتّاب دربار این پادشاه بوده، و به همین مناسبت سلطانی رقم می کرده و به فرمان ناصرالدین شاه به (اشرف‌الکتاب) ملقب شده است. در (مأثرالآثار) است که آقا زین‌العابدین خطاط از مفاخر عظیمه این دولت است که او را قلم نسخ کرامت اطهار می‌فرمود ...) ص ۲۱۲ بقول جابری انصاری اشرف‌الکتاب در یکصدوده سالگی در سال ۱۳۰۰ قمری در اصفهان درگذشته است.

۴۱. دوده: نقل از (لغت‌نامه دهخدا): سیاهی که از سوختن هیمه یا روغن یا نفت و جز آن بر دیوار و سقف و جای دیگر بندد، یا سیاهی که بر سقف و امثال آن از دود چراغ و غیره پدید آید و اصل مرکب که بدان نویسند همین است.

۴۲. خربوزه گرگابی: منسوب به گرگاب است و گرگاب یکی از مَحال اصفهان

است که اززمانهای قدیم تا کنون خربوزه آن به شیرینی و لطافت مشهور است.

۴۳. رُبیده: مخفف رُمبیده بمعنی فروریخته و خراب شده است. در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده‌است: رُمبیدن بمعنی خراب‌شدن و از هم‌ریختن دیوار و امثال آن است.

٤٤. نَحْرْ: کشتن وذبح کردن شتر را گویند. (عربی است)

٤٥. دستان: با حرف‌زدن و سخن کسی را فریفتن، افسانه‌سرایی، نیرنگ، حیله.

٤٦. نار کفیده: انار از هم بازشده و ترکیده. نقل (از فرهنگ دهخدا): کفیدن: ترکیدن و شکافتن و از هم بازشدن. در حسرت آن دانه نار تودل ما ـ حقا که چو نار است بهنگام کفیدن (سنایی).

٤٧. اوماچ: نقل از فرهنگ دهخدا: اوماچ یا اماچ یا اماج. ماش یا عدس که از آن آش اوماچ کنند. نوعی از آش باشد. خمیرهای خرد به اندازه. گاه در کاچی شدم گاهی اماچ ـ ساعتی در کاک روزی در کماج (بسحق شیرازی)

٤٨. خشخاش: نقل از فرهنگ عمید: گیاهی است دارای ساقه باریک و برگهای دراز و درشت دندانه‌دار، گلهایش سفید، بلندیش تا یکمتر میرسد میوه آن بشکل حقه و پس از ریختن برگها گل در سر شاخه پیدا می‌شود و آنرا گرز خشخاش و پوشینه و کبسول و غوزه و خشخاش و کوکنار هم می گویند، میان آن خانه خانه و پر از دانه‌های ریزسفید است که آنها را می‌خورند و روغنش را می گیرند پوست غوزه خشخاش را وقتی که درشت شد با آلت مخصوص خراش می‌دهند و از آن شیره سفید خارج می‌شود که پس از خشک‌شدن قهوه‌ای رنگ می‌شود و این همان شیره تریاک است که در ظرفی جمع می کنند و پس از مالش‌دادن آن را بمصرف می‌رسانند به عربی نیز خشخاش می گویند. (دانه خشخاش را چنانچه قبل از شیره کشیدن آن بخورند کشنده است. گل خشخاش علاوه بر سفید به رنگهای دیگر از جمله بنفش نیز دیده شده است).

٤٩. لنجان: نام یکی از بلوک نه گانه اصفهان است که در کشت برنج شهرت دارد. در حال حاضر که یکصد و چند سال از مرگ شاعر (میرزااشتها) میگذرد

برنجکاری همچنان در لنجان ادامه دارد.

۴۹. سراج: (نقل از لغت‌نامه دهخدا): ده کوچکی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند محصول آن غلات و شغل اهالی آن زراعت است.

۵۰. کویج: زالزالک (درخت کویج پایه خوبی برای پیوند به است.

۵۱. بادیج: نقل از (لغت‌نامه دهخدا): چیزی باشد مانند ساق چاقچور که آنرا ار پارچه رنگین قلمی آجیده کنند و بیشتر شاطران و پیاده‌روان برپا می کنند. (برهان) لباسی که مانند تنبان که از پارچه‌های الوان ترتیب داده وزنان در قدیم پا میکردند و اکنون شاطران و پیاده‌روان برپا می کشند. (ناظم‌الاطباء). پوششی است مانند ساق جوراب که چوپانان فارس خود با پشم بافند و برپا می کنند و آنرا پاکش نامند در واقع نوعی گتری است که با پشم بافند.

۵۲. قلیج: قلیج کلمه‌ای ترکی است و بمعنی شمشیر می‌باشد.

۵۳. پرمخور چز، بشنو اینکه حکیمی میگفت: معنی چز بدرستی معلوم نشد ـ در منطقه آباده فارس دنبه سرخ کرده را چِزگ می گویند، ممکن است منظور آن باشد.

۵۴. خامه: خامه را نیز بود تار وجود از پشمک: خامه بمعنی قلم است سابق فقط یکنوع قلم وجود داشت و آن قلم نی بود ـ قلم نی در وسط چند تار سفید موئین دارد. نظر شاعر به آن است.

۵۵. کفی: نقل از لغت‌نامه دهخدا: نوعی از ساخته‌های لنبی که از کف شیر سازند. کفی را در بعضی جاها نیز کفو گویند. همان طور که از اسمش پیداست کف است.

۵۶. انگشت‌پیچ: (نقل از لغت‌نامه دهخدا): چیزی است مانند بستنی که از سفیده زرده تخم‌مرغ و آبلیمو و شکر درست می کنند.

۵۷. ناخن‌خشک: نقل از لغت‌نامه دهخدا: در تداول یعنی کسی که هیچ چیز از وی بکسی نرسد. نظیر آب از دستش نمی‌چکد.

۵۸. فغان زدوغ فروشان که تا سفیدی داشت ـ به ماست آب نمودند تا توانستند: این ضرب‌المثل معروفی است که به اشخاص گرانفروش و بی‌انصاف می گویند که

فلان بقال تا سفیدی به بیند آب در آن می کند یعنی تا آنجا که بشود از کیفیت متاع خود, کم می کند و با اضافه نمودن مواد تقلبی وزن یا حجم آن را زیاد می کند.

۵۹. بود سر گشته گر از فضل و هنر با بهره ـ نان و حلوای بهائی چه تمنا می کرد:
اشاره به کتاب نان و حلوای شیخ بهاء الدین محمد عاملی است که در قرن دهم می‌زیسته و آثار زیادی به نظم و نثر از وی بجامانده از جمله نان و حلوا و شیر و شکر و موش و گربه می‌باشد.

۶۰. مَزعفر: به شماره ۳۲ مراجعه شود.

۶۱. پسین: عصر. بعد ازظهر.

۶۲. تغار: (نقل از لغت‌نامه دهخدا): طشت گلین را گویند ـ طشت گلی که در آن آب کنند و غذا خورند یا گندم و جو پزند در فارس و اصفهان تغار را ظرفی مناسب برای ماست می‌دانند.

تغاری بشکند ماستی بریزد ـ جهان گردد بکام کاسه لیسان. نه کون تغار بود هر که را که می گویند و کلمه کون تغار: جمله‌ای است که بصورت دشنام و فحش به کسی گویند. نه کون تغار بود هر که را که می گویند ـ کفی و ماست حقیقت، ز کون تغارانند.

۶۳. کوزه‌دار: کوزه‌دار کسی است که به قماربازان وام می‌دهد و به فقرات و با بهره از آنها بازستاند از برندگان باج گیرد یا محل قماربازی را دراختیار قماربازان گذارد و وسیله قماربازی آنها را روبراه نماید.

۶۴. اشکنه: نقل از (لغت‌نامه دهخدا): خورشی است پر آب که از روغن و آب و سبزی خشک و کشک و غیره می‌پزند (فرهنگ نظام) در تداول خراسان اشکنه انواع گوناگون دارد از قبیل اشکنه آب (قرمه و روغن و تخم‌مرغ و پیاز) اشکنه شیره (روغن و شیره انگور) اشکنه قروت (روغن و کشک) و غیره و در زمرهٔ غذاهای فوری است. نان خورشی که از آردوپیاز و روغن سازند در آن تخم‌مرغ شکنند (ناظم الاطباء)

۶۵. نان و حلوا: به شماره ۵۹ مراجعه شود.

٦٦. قرص: نوعی شیرینی است مانند قرص و به رنگهای گوناگون است، بچه‌ها آن را دوست دارند.

٦٧. نسخه حلوا و نانی.... به شماره ۵۹ نان و حلوا مراجعه شود.

٦٨. توان به گفته بسحاق زیب دفتر کرد: اشاره به ابواسحاق اطعمه است که شرح حال وی در زیرنویس شرح حال میرزااشتها رقمی گردید. در اینجا نیز آنچه بین بسحاق و شاه نعمت‌الله ولی عارف معروف گذشته می‌نگاریم:

وقتی شاه نعمت‌الله غزل:

گوهر بحر بیکران مائیم　　گاه موجیم و گاه دریائیم
بلبل گلستان معشوقیم　　عاشقانه بعشق گویائیم (الی آخر)

را سرود بسحق در استقبال چنین سرود:

رشته آش معرفت مائیم　　گاه خمیریم و گاه بُغرائیم
گاه بر کوه دنبه سیمرغیم　　گاه در قاف قلیه عنقاییم

شاه نعمت‌اله را این غزل بگوش رسید. در یکی از معابر شیراز به وی برخورد کرد وی را گفت: رشته آش معرفت شمایید؟ بسحاق جواب داد: ما از الله نمی‌توانیم بگوییم؛ از نعمتِ الله می گوئیم.

٦٩. نداف: حلاج، پنبه‌زن

۷۰. تاپو یعنی خم-خمره و آنرا از گل مخصوص می‌ساختند و در قدیم برای نگه‌داری آرد و گندم بکار می‌بردند.

۷۱. سیتو: (سی‌تو) نقل از (لغت‌نامه دهخدا): معده حیوانات نشخوار کننده

۷۲. امین‌الدوله فرخ خان امین‌الدوله غفاری متوفی به سال ۱۲۸۹ هجری قمری است. فرخ خان امین‌الدوله غفاری تاسال ۱۲۸۲ ه.ق. در اصفهان عهده‌دار مشاغلی بوده‌است (نقل از رجال دورهٔ قاجار بقلم حسین سعادت نوری)

۷۳. شاه: منظور ناصرالدین‌شاه سلطان وقت است

۷۴. دستان: به شماره ٤۵ مراجعه شود

۷۵. دوری (بروزن فوری) بمعنی بشقاب است.

۷٦. نباشد تکیه‌ای بر عمر تا برگ رزان آید: با برگ رز (موّ) دلمه درست

می کنند دلمه برگ رز را در فارس و بعضی جاهای دیگر (برگ رزی) گویند که اشاره شاعر به دلمه برگ رز است.

۷۶. پوستین: پوششی است مانند عبا که با پوست گوسفند درست می کنند چون داخل آن پشم است بسیار گرم است قدیم زیاد معمول بوده و بیشتر معمرین و متشحصین می‌پوشیدند نوع خوب آن از قوچان بوده در حال حاضر نیز نوعی پوستین کوتاه معمول است.

۷۷. اشاره به بیت معروف است (در میان میوه‌های خوشمزه ـ شاه انگور است و سلطان خربزه).

۷۸. من اینجا خلیفه در بغداد: اشاره به ضرب‌المثل معروف است که وقتی می‌خواهند بگویند فلانی خیلی تکبر دارد، یا ادعا دارد، می گویند فلانی که می گوید: من اینجا خلیفه در بغداد... یعنی من همطراز خلیفه هستم. گهی بر سرسفره شکم کنم معمود ـ به خاطرم که من اینجا، خلیفه در بغداد.

۷۹. عیش حنابندان: اشاره به جشن قبل از عروسی است که در اصفهان و شیراز و جاهای دیگر معمول است. یک شب قبل از عروسی زن‌های خانواده عروس و داماد در یک جا جمع شده جشن می گیرند و به دست و سر عروس و خود حنا می بندند.

۷۹. سرای خلق خراب و مقام کو کو شد ـ مرا شده است ز کو کو سرای دل آباد.

کو کوی اول، بمعنی پرنده کوچک‌ایست که در خرابه و سوراخ دیوارها لانه می کند و او را شانه‌بسر نیز می گویند وقتی آواز می‌خواند مثل اینکه می گوید: کو کو.

کلمه کو کوی دوم: بمعنی نوعی غذاست که با تخم‌مرغ و سیب‌زمینی یا سبزی و غیره درست می کند.

۸۰. جریدتین دو قند از سرنیاز کنید: منظور از دو قند دو کله‌قند است سابق زیاد معمول بود که بجای اینکه بگویند یک کله‌قند می گفتند یک قند... هنوز هم تا حدی معمول است.

۸۱. آدم بی‌استخوان: اشاره به اشخاص پست و بی‌اصل و نسب و از خانواده های پست می‌باشد که از ادب و فرهنگ دور می‌باشد است.

۸۳. که پای قاب پلو قاپ تو همیشه خر آید: قاپ یا قاب: استخوان اشلنگ که با آن بازی قمار کنند. و خر آمدن بمعنی آن است که: در موقع بازی وقتی بازی کننده قاپ را می‌اندازد. بجای اینکه بایستد می‌افتد به پهلو و به پهلوافتادن که علامت باخت است می گویند خر آمده ـ و وقتی راست باشد و به پهلو نیفتد می گویند اسب است و علامت برنده بودن است. معمول است اشخاصی که بد در زند گی می آورند می گویند: من که هرچی می‌اندازیم خر می آید یعنی بدشانسی می آورم.

۸٤. کور: به پلویی که روغن کافی نداشته باشد کور می گویند. شاید شاعر از کلمه کور نظر به اعمال صنایع بدیع در شعر داشته چون معمول است که کور و خشک بمعنی کم‌روغن در مقابل چرب قرار دارد. (در اصطلاح محلی)

۸۵. شیر گردون را به بینی می کنم از کین مهار: منظور این است که در بینی (دماغ) شیر گردون مهار خواهم کرد. برج اسد را هم شاید شاعر در نظرداشته.

۸٦. باد اگر شه را نخی از من برد در فصل عید ـ دامن شه را بگیرم در حدود شهریار. این ضرب‌المثل هنوز هم متداول است که می گویند پودی (یا نخی) نه می‌خواهم از من طرف کسی برود. یا از کسی طرف من بیاید. شاعر گفته است حتی نخی از من طرف شاه برود و آن حتی در فصل عید باشد که وقت شکوه و شکایت هم نیست من برای گرفتن حقم حتی در روز عید میروم تا ده شهریار و دامن شاه را برای مطالبه آن می گیرم.

۸۷. بی‌مایگیم: در این جا اشاره باین موضوع است که در مرغداری خانگی معمول است که در جای مرغ تخم گذار یک تخم مرغ می گذارند و این تخم‌مرغ را (مایه) می گویند و عقیده دارند که اگر مایه نگذارند مرغ از گذاردن تخم خودداری می کند.

۸۷، شیروبرنج ـ شیربرنج غذائی که از برنج و شیر درست کنند.

۸۸. چون ره موری زنم از کاسه‌چینی مدام ـ کی تواند مور گردد سفره‌ام را ریزه

خوار. ضرب المثل معروفی است: وقتی می خواهند از شمّ پلیسی و ردّیابی کسی تعریف کنند می گویند: (او ردّپای مورچه را روی کاسه چینی پیدا می کند)

۸۹. بهرمن دیگ علیحداه سرِ بارِ دگر: بار گذاردن یعنی ظرف غذا را برای پختن روی اجاق گذاردن. و معنی مصرع این است که برای من دیگ جداگانه و مخصوص روی بار گذارد و کلّه طبخ کند.

۹۰. گَزَرَ: نوعی هویج است بزرگتر از هویجهای فرنگی(معمولی) که می توان آنرا هویج ایرانی گفت و نام دیگر آن زَردَک است. زردک علاوه بر رنگ هویج معروف به رنگهای دیگر زرد و بنفش هم می باشد.

۹۱. از بهر قسم: اصطلاح یا ضرب المثل معروفی است که از یک مقدار چیزی اگر قسمت اعظم آنرا برمیدارند و مقدار کمی می ماند دیگران می گویند این تعداد جزئی را برای چه گذارده ای می خواهی قسمت راست باشد که همه را نبرده ای که این جزئی را گذارده ای مرحوم اشتها از سه من عدس ده نار یعنی در واقع یک نودوششم را جا گذارده و نخورده که قسمش راست باشد که همه را نخورده است، چون ده نار در مقیاس وزن قدیم یک سی و دوم من شاه (٦ کیلو) بوده، تقریباً برابر ۲۰۰ گرم.

۹۲. خانه دل را نگاری بس بود نقش و نگار: نگاری در لغت‌نامه دهخدا چنین معنی شده: قسمتی از شکمبه گوسفند که دارای اشکال هندسی مُسدس شکل است. و چون در تداول عام شکم را دل خوانند شاعر اشاره‌اش به داخل شکم است و اشکال هندسی نگاری است.

۹۳. خشخاش: به شماره ٤۸ مراجعه شود.

۹۳. گلّه: منظور گله گوسفند است. در اصطلاح می گویند فلانی صاحب گله و رمه است که منظور از تعدادی گوسفند است، یا گاو.

۹٤. شش انداز: نوعی غذاست که در رشت معمول باشد.

۹۵. آغوز: شیر ماده نوزائیده ـ در آباده فارس آغوز را فِله گویند.

۹٦. کله منار: به شماره ۱۳ مراجعه شود.

۹۷. زین بعد کاسه‌لیسی خانَم بود هوس: یعنی از این به بعد دنبال سفره (خان) خواهم بود و ته کاسه او را باید بخورم و هوس آنرا دارم.

۹۸. سریش: ماده‌ایست که برای چسباندن کاغذ و کتاب و ظروف و غیره بکار میرود و آن را از گیاهی خودرو بدست می آورند، اختراع انواع چسب‌ها مصرف سریش را امروزه بسیار کم کرده است.

۹۷. کاچی: نوع غذای فوری است که با شیره انگور و آرد درست می کنند.

۹۹. چنگال: به شماره ۱۶ مراجعه شود.

۱۰۰. شش انداز: به شماره ۹۴ مراجعه شود.

۱۰۱. خیش: به شماره ۲۳ مراجعه شود.

۱۰۲. قُرمه: سابق براین معمول بود که آذوقه مصرف زمستان را قبل از زمستان تهیه می کردند ازجمله قرمه که نام دیگر آن (قلیه) می‌باشد بود، که هر کس حسب اقتضای نیاز و توانائی خود یک یا چند گوسفند پروار نگه می‌داشت در آخر پائیز که کاملاً فربه شده بودند آنها را ذبح می کردند و جوشانده سرخ می کردند که بشود نگهداری کرد بعد گوشت را با استخوان در شکمبه گوسفند کرده و جای خنک و خشکی حفظ می کردند و در زمستان بتدریج مصرف می کردند.

۱۰۳. ماربین: از بلوک نه گانه اصفهان است.

۱۰۴. خشخاش: به شماره ۴۸ مراجعه شود.

۱۰۵. بزباش: نوعی آبگوشت که در آن ماست هم اضافه می کنند.

۱۰۶. سَفَن: نقل از لغت‌نامه دهخدا: سنگی که بدان تراشند و تابان کنند و تیشه چوب‌تراش و هر چیز که بدان چیزی را تراشند. ودلم: شاید در اصل (دیگیم چو آینه) بوده است

۱۰۷. حمام شاه: یکی از حمامهای قدیم اصفهان که در چهارسوی شاه نزدیک سر درب مدرسه ملاعبدالله ابتدای بازار بزرگ اصفهان واقع است.

۱۰۸. بابزن: سیخی که آنرا در تکه‌های گوشت برای کباب کردن فرو کنند ـ سیخ کباب.

۱۰۹. آل: نقل از فرهنگ معین: بیمارئی که زن زائیده را تا شش روز پس از وضع

حمل رسد. موجودی نامرئی مانند جن که زن تازه زا را اگر تنها بماند صدمه رساند.

بین عوام شایع است که آن موجو: خیالی صدمه‌اش را به قلوه زنان نوزائیده رساند و برای نفرین و دشنام می گویند: (آل به جگرت زند).

۱۱۰. خَرنَد: قسمتی حاشیه مانند یا خیابان که اطراف باغ یا کشت باشد تا از آن عبور نمایند شاید در اصل: خرروند بوده یعنی جای عبور الاغ برای حمل خاشاک و کود یا محصول و غیره.

۱۱۲. سوهان ـ آب دندان: هر دو نام شیرینی است. سوهان را سوون هم گویند. در حال حاضر نوع اعلای سوهون در قم عمل می آید.

۱۱۳. عبدالبطن: شکم‌پرست. کسی که در مقابل خواست شکمش تحمل ندارد.

۱۱۴. مسواک: نقل از لغت‌نامه دهخدا: چوب دندان مال. چوبی است از درخت که دندان را مالش دهند.

کلمه مسواک که امروز به بورسِ دندان پاک کن اطلاق شود از آن گرفته شده.

۱۱۵. سمک باوج سماک: سمک بمعنی ماهی است در اینجا اشاره به گاوماهی زمین است در شماره (۳۳) توضیح داده شده مقصود از سمک باوج سماک: یعنی از زمین تا آسمان.

۱۱۶. گز: در اینجا منظور نام محلی از دهستان سیرنگ بخش میناب شهرستان بندرعباس. گز: قصبه‌ایست در بخش بندرشهرستان گرگان (لغت‌نامه دهخدا)

۱۱۶. فحول: فحول جمع فحل یعنی نر ـ به افراد برجسته و زرنگ نیز اطلاق می‌شود.

۱۱۷. دندان ما شکست ز بی طالعی ولی ـ نسبت دهد گناه به فالوده بلفضول: اشاره به مثل معروف است که می گویند: بخت که برمی گردد فالوده دندان می‌شکند.

۱۱۸. کز چیست نیست در کف ما پَرّی از بقول:

پَرّ در اصطلاح عوام مقدار بسیار کم را گویند برای مثال: پرّی نخود و لوبیا در خانه ما نیست ـ یک پر برنج هم نداریم.

۱۱۹. چنگال: بشماره ۱٦ مراجعه شود.

۱۲۰. شُله: نقل از لغت نامه دهخدا: نوعی از طعام که برنج را در آبگوشت به طور هَریسه می پزند. (لغت‌نامه دهخدا) شله بیش از هرجا در یزد معمول است مخصوصاً با چغندر خرد کرده. دربارهٔ چغندر در اکثر شهرها این بیت مشهور است: شب عید است و یار از من چغندر پخته می خواهد ـ پدرسوخته گمانش گنج قارون زیر سر دارم.

۱۲۱. چنگال: به شماره ۱۶ مراجعه شود.

۱۲۲. بنای عمر کفی همچو عمر بر باد است. کفی: در شماره ۱۲ توضیح داده شده و چون کفی در واقع کف است و زود کف ازبین میرود تشبیه زیبائی است که شاعر به عمر نموده است.

۱۲۳. تنبل پای درخت زرد آلو ضرب المثل قدیمی است می گویند تنبل‌ها پای درخت زرد آلو می‌خوابند هر زمان زرد آلوئی از درخت افتاد می خورند حاضر نیستند از جای خود برای کسب رزق و روزی تکان بخورند ـ اشاره به بیکاره ها و مفت‌خورها است.

۱۲۴. فنر ـ فنر کشیدن: نقل از لغت‌نامه دهخدا: فنر: قسمی لاله که با فنری که در آن تعبیه شده شمع را بقدر ضرورت پیوسته بسوی بالا بر آرد و نیز قسمی فانوس است که شمع در آن سوزد و بجای روپوش کرباس، شیشه دارد.

چراغ کشیدن یا فنر کشیدن و چراغ کش: کسی را گویند که جلو از دیگران چراغ را بدست گرفته می رود و دیگران در نور چراغ پشت سر او حرکت می کنند. سابق براین که هنوز صنعت برق اختراع نشده بود یا در جائی نبود وظیفه چراغ کشیدن بعهده نوکران بود.

۱۲۵. قورمه به شماره ۱۰۲ مراجعه شود.

۱۲۶. عظم رمیم یعنی استخوان پوسیده عظم بمعنی: استخوان و رمیم بمعنی: کهنه و پوسیده است.

۱۲۷. طبل نهان زیر گلیم نواختن یعنی پنهان کاری بی‌فایده ـ چیزی که نمی‌شود آنرا پنهان کرد. ولی کوشش بی‌فایده‌ای برای کتمان آن اعمال شود.

۱۲۸. بکّیم: بمعنی: لال و گنگ و خاموش است.

۱۲۹. اهل سوق اهل بازار ـ بازاریان، بازرگانان.

۱۳۰. زردک ـ گزر: هویج ایرانی (شماره ۷ رجوع شود).

۱۳۱. شیخ بهائی شیخ بهاء الدین محمد عاملی از عرفا و علما و شعرای قرن (۹ـ۱۰) است و آثار زیادی از وی بجا مانده که همه ارزنده می باشد.

۱۳۲. کسائی: نقل از لغت‌نامه دهخدا: ابوالحسن علی بن حمزه بن عبدالله بن فیروز یا: علی بن حمزه بن عبدالله بن بهمن فیروز است که یکی از ائمه قرائت بوده ـ نام شخصی قاری و نحوی مشهور که اکثر کساء (گلیم) می‌پوشیده.

۱۳۳. کفی رجوع شود به شماره ۱۲.

۱۳۴. زیر ارخالقی: یعنی محرمانه و کس ندان ـ از خالق نوع لباس بوده که در قدیم می پوشیدند.

۱۳۵. گلخن: نقل از لغت‌نامه حمید: آتشخانه ـ تون ـ آتشخانه حمام ـ گلخان. گولخان و گولخن و گولخ و توشکان هم گفته‌اند.

سابق براین در زمستان فقرا و مساکین که محلی برای گرم کردن خود نداشتند در تون حمام‌ها شب‌های سرد را بصبح می رسانند ـ تون حمامها برای پختن چغندر نیز جای مناسبی بوده که بعضی از آن استفاده می کردند.

۱۳۶. پلشت: زشت و کثیف و آلوده را گویند ـ عوام به اشخاص کثیف و پست (پاچه پلشت) می گویند.

۱۳۷ـ۱۳۸. بدهند نه حلوای براتی‌نه براتی.

برات یعنی ندز ـ نوعی نان شیرین است که برای نذر و نیاز می‌پزند کلمه براتی دوم در این مصرع ـ یا آخر یاء وحدت است یعنی یک برات و این برات بمعنی حواله می‌باشد.

۱۳۹. برات بریخ نوشتن یعنی برات و حواله بی‌محل صادر کردن ـ حواله‌ای که پذیرای حواله گیرنده نیست. غیرقابل وصول.

۱۴۰. خشت مالیدن کنایه از گزاف گوئی و ادعای بی جاست.

۱۴۱. باد به مشت یعنی کار بی‌نتیجه ـ چیزی در دست نداشتن ـ دست خالی ماندن تلاش کردن و زحمت کشیدن و چیزی بدست نیاوردن.

۱۴۲. خرماپزان گرمترین فصل سال ـ مرداد ماه ـ قلب‌الاسد.

۱۴۳. تقله خوردن: تقله کردن ـ تقلا کردن: تلاش کردن جنب و جوش کردن.

۱۴۴. خُلُر: نوعی غله از جنس باقلا.

۱۴۵. خَلَه نقل از لغت نامه دهخدا: شتر بچه سال به دنیا آمده.

۱۴۶. ایلخانی: ایلخانی منظور حسینقلی خان بختیاری است که خود شاعر بوده است که به ایلخانی معروف بوده چون با سمت رهبر بزرگ در ایل بختیاری فرمانروائی داشته در سال ۱۲۹۹ هجری قمری به سیاست ظل السلطان (مسعود میرزا) کشته شده در تخت فولاد اصفهان در بقعه میرفندرسکی مدفون است.

این چند بیت به لهجه لری بختیاری است که از سروده های آنمرحوم است:

دونی زچه، سرنزیده افتو	یارُم نَوَریستاده از خو
من، با دل تنگ سی تو آیم	تو بُنگ زنی، که ای کُری رو
ابروی کج تو و رهمه خلق	دادم مونشون که هی، مه نو
یارب تو بساز فلک و کشتی	ترسم که بگریمت برد او

نقل از فرهنگ بختیاری تألیف عبدالعلی خسروی قائد بختیاری.

۱۴۷. اضعاث و احلام: خوابهای آشفته و درهم.

۱۴۸. خایگینه: یا خاگینه نام غذائی است که با تخم مرغ و روغن درست می کنند باین صورت: که قبلاً تخم مرغ را کاملاً بهم زده بعداً در روغن داغ شده می ریزند.

۱۴۹. ناطور: نگهبان دشت ـ دشتبان ـ کسی که از کشتزارها محافظت می کند.

۱۵۰. تاره: نقل از (لغت نامه دهخدا): تغار ـ کاسه ـ کاسه گلی لعاب دار بزرگ است که برای آب خوردن و ماست و غیره بکار برند.

۱۵۱. ظل میمون همایون شهم تابسر است اشاره به ناصرالدین شاه است.

۱۵۲. صهر: داماد.

۱۵۲. النجان: از بلوک اصفهان است.

۱۵۳. خوزان: از بلوک ماربین اصفهان است که شامل سده (همایونشهر) و قراء اطراف آن است.

خوزان دارای مساجد قدیمی است که مهمترین آن مسجد خوزان است. قلعه

معروف کهندز یا کهندژ در خوزان واقع است.

(نقل از کتاب اصفهان تألیف لطف‌الله میرفر)

۱۵۴. بسحاق: شرح حال بسحاق بشماره (٦٨) ذکر شده، اکنون نیز قسمتی از شرح حال وی به نقل از قصص‌الشعرا مرحوم ذکائی بیضائی نقل می گردد:

ابوالسحق شیخ احمد حلاج شیرازی متوفی (۸۱۸ هـ.ق) از شعرای خوش ذوق و به تقریبی طنزسرای شیراز است و چون از انواع مطالب و اقسام مضامین در شعر، وصف اطعمه یا خوردنیها را اختیار نموده بلکه مبتکر این فن محسوب می شود معروف به بسحاق اطعمه شده است. (بعد از او اول سر گشته شاعر اصفهانی معروف به میرزا اشتها، و اخیراً شادروان ضیاء لشکر تقی دانش معروف به حکیم سوری نیز از این نوع شعر دیوانی ترتیب داده‌اند) دیوان ابواسحاق برای بار اول در سال ۱۳۰۳ هـ.ق به چاپ سنگی در اسلامبول و بار دوم در سنوات اخیر بدون تاریخ وسیله کتابفروشی معرفت شیراز چاپ شده است.

می نویسند: بسحاق را ریش انبوه و دراز بوده و به روزگار اسکندربن عمر شیخ بهادر، پادشاه یا فرمانروای شیراز، می زیسته و در دربار او آمد و شد داشته و بسیار مورد عنایت بوده؛ اتفاق افتاد که روزی چند به مجلس پادشاه نیامد. بعد از حضور، پادشاه از او پرسید که مولانا چند روزی پیدا نبودی. وی آداب خدمت بجا آورده گفت: ای پادشاه یک روز حلاجی می کنم و سه روز پنبه از ریش برمی چینم و خواند:

دفع مگس از پشمک قنادی کردن

از ریش حلاج پنبه‌ای برداشتن است (اشاره به خودش)

۱۵۵. اصطلاح عامیانه است که به اشخاص یک دنده و حرف گوش‌نکن می گویند: چشم سفید. در مورد بچه‌ها زیاد این کلمه گفته می‌شود.

۱۵۵. چِی (بر وزن رِی): نقل از لغت‌نامه دهخدا: دهی است حوالی شهر ری.

۱۵٦. نیم سوز: چوب نیمه سوخته پس مانده چوب در بخاری چوبی یا اجاق یا تنور نان‌پزی بجا مانده باشد.

۱۵۷. بسحاق به شماره ٦٨ و ٥٤ مراجعه شود.

۱۵۸. دوُری (بر وزن فوری) بشقاب را گویند.

۱۵۹. عبدالبطن شخص پرخور ـ فرمانبر شکم.

۱٦۰. پسین: بمعنی عصر و بعد از ظهر است.

۱٦۱. مخلب: چنگال ـ پنجه ـ ناخنِ حیوانات درنده.

۱٦۲. ز عشق سرو کو کو میزند قمری و من هرشب ـ زنم کو کو، زعشق آش قمری و غم کو کو: کلمه قمری اول در بیت نام پرنده‌ای است که وقتی می خواند: آهنگی که به گوش می‌رسد چیزی مانند کو کو است و کلمه قمری دوم: نوعی کلم است که آنرا کلم قمری نیز گویند و کلمه کو کوی آخر نیز نوعی طعام است که با تخم مرغ درست می کنند.

۱٦۳. سیتو (سی‌تو) به شماره ۷۱ مراجعه شود.

۱٦٤. زنده رود: زاینده رود که در اصفهان واقع است و مشهور است. آنرا زنده‌رود نیز گویند.

۱٦۵. امین الدوله شه را بستای سر گشته: به شرح حال امین‌الدوله شماره ۷۲ مراجعه شود و منظور از شاعر این است که فقط امین‌الدوله را (همین یک نفر را) بستای و مدح کن.

۱٦۹. تلی: تلی: یعنی خورده پنبه‌ها که از دم کمان حلاجی موقع پنبه‌زدن می‌ریزد ـ لیقه که در دوات مرکب می گذارند. بعضی جاها لیقه را تلی گویند.

۱۷۰. زبان بره نوعی شیرینی است.

۱۷۰ بلبلی: (در لغت‌نامه دهخدا) بمعنی شراب آمده. در اصطلاح عامیانه و بازاری دیده‌شده که به شلغم می گویند. آنها که شلغم پخته می‌فروشند برای جلب مشتری فریاد می‌زنند و می گویند: بیا به بلبلی...

۱۷۱. عبدالبطن بشماره ۱۵۹ مراجعه شود.

۱۷۲. عدسی: عدس پخته ـ نوعی خوراکی.

۱۷۳. پسین: به شماره ۱٦۰ مراجعه شود.

۱۷۳ پسته شکرین خود سر که فروش می کنی: یعنی لبهای خندان که مانند پسته‌است





قیمت یکهزار دینار



چاپ دیوان

چاپ دیوان شعر «سرگشته» شکر یزدان که باز شد تجدید
گرچه تجدید نسخه مغلوط. زحمت چاپ کرد پدید
زحمت چاپ گرچه بود زیاد رنج این کار گرچه بود شدید
گرچه بهر حروف چینی آن جان بنده دگر به لب برسید
جای حرف کتاب، «گنجینه» کلماتی ز خود در آن می چید
«شغلتنا» چو او غلط پنداشت «شد ستنا» بجای آن بگزید
بس که هر دفعه شد غلط تکرار کار ده روزه تا سه ماه کشید
هی غلط کرد و کردمش اصلاح گه شدم از ادامه در تردید
داشتم می بریدم از این وضع ننمودم ولیک قطع امید
لاجرم با همه مرارت ها کار آخر به انتها برسید
رفت دیوان برای چاپ دگر تا شود کمی صحافی و تجلید
شادم از این که چاپ دیوانش نام «سرگشته» را کند تجدید

می فرستم درود در پایان
من بر آن شاعر فقید سعید

اول زمستان ۱۳۷۰

راهنمای تلفظ نام خوراکی‌ها

با بهره گیری از راهنمائی جناب دکتر باطنی استاد دانشگاه تهران و کتاب توصیف ساختمان دستوری زبان فارسی تألیف ایشان.

علائم صوتی	علائم خط فارسی	علائم صوتی	علائم خط فارسی
P	پ	V	و
B	ب	S	س، ص، ث
T	ت، ط	Z	ز، ذ، ظ، ض
D	د	Š	ش
K	ک	Ž	ژ
G	گ	Y	ی
Q	ق، غ	X	خ
ʔ	ع، ء	H	ح، هـ
Č	چ	A	ـَـ
J	ج	E	ـِـ
M	م	O	ـُـ
N	ن	Ā	آ
L	ل	I	ی
F	ف	U	او
R	ر	OW	او (مانند ROWŠAN)

فهرست اعلام خوراکی ها

آ

الف

ب

ت ث

ج چ

ح خ

د ذ

ر ز ژ

س

ک